

کور لعنتی

خسرو شامانی



تورن



کور لعنتی

خسرو شاهانی



شاهانی، خسرو

کود لغت‌نوی

چاپ دوم: ۱۳۴۲

چاپ سوم: ۲۵۴۵ شاهنشاهی

چاپ: چاپخانه موسوی - تهران

شماره ثبت کتابخانه ملی: ۷۳ - ۳۶/۲/۲۱

حق چاپ محفوظ است.

« ... اگر روزی از من بپرسند چرا این کتاب را »
« چاپ زدی ؟ میگویم: بهمان دلیل که نام سگم را »
« و اندل گذاشتم و اگر بپرسند چرا نام سگت را »
« و اندل گذاشتی ؟ میگویم : نمیدانم ! »

نام داستانهای این کتاب

- کور لعنتی ، صفحه ۵
مرده‌کشی ، صفحه ۱۶
تمبر باز ، صفحه ۲۶
عینک طبی ، صفحه ۳۵
توبه ، صفحه ۴۲
دکترهای محله ، صفحه ۴۸
دوای حرام ، صفحه ۵۸
کوچه نیکبخت ، صفحه ۶۹
دزد پیدا شد ، صفحه ۷۶
تله موش ، صفحه ۸۴
بروجعلی ، صفحه ۹۱
شغل بی‌دردسر ، صفحه ۱۰۱
سیل زردگان ، صفحه ۱۰۹
دایه آقا ، صفحه ۱۲۲
واندل ، صفحه ۱۲۹

کور لغنتی

این ماجرای عجیب ، در روزگار
پشین در شهر بلخ اتفاق افتاد .

... سرگذر ما کوری بود کامل مرد که مدت‌ها بود خیمه و
خرگاه گدائی را در آن نقطه کوبیده بود و به کسب حلال و پردرآمدش
ادامه میداد.

از خصوصیات این گدای کور یکی این بود که از عابرین
چیزی طلب میکرد. اگر عابر چیزی در کیسه داشت و باو میداد فبها
و گرنه دست بطرف آسمان میگرفت و هر چه دلش میخواست نفرین
میکرد .

نفرین‌هایی که اگر بغل سنگ می گذاشتی سنگ میترکید.
مردم مادر مرده محله ماهم یا از ترس از محلی که این گدای کور
لغنتی نشسته بود عبور نمیکردند و یا اگر ناچار به عبور بودند قبل از
اینکه صدای نفرینش بلند بشود چیزی کف دستش می گذاشتند و
صدایش را میبردند و گاهی از اوقات هم بین عابر نفرین شده و
گدای کور محله مشاجره لفظی در میگرفت و خلاصه اینکه این بابا
مزاحمتی برای مردم محله ما ایجاد کرده بود که بهیچ طریقی امکان
رفع مزاحمتش نمیرفت. یکی دوبار هم صابونش بجامه من خورد که
ناچار شدم برای دفع شر او به پاسبان پست محل شکایت کنم و او هم
در جواب گفت: « ما بدون اجازه مدعی العموم نمیتوانیم مزاحم کسی
بشویم و سلب آزادی دیگران بر خلاف قانون است مگر اینکه
مدعی العموم دستور کتبی بدهد تا ما او را جمع کنیم . »

خسرو شاهانی

بالاجبار شکایت بلند بالائی به مدعی العموم نوشتم و گفتمی-
هارا گفتم و تقاضا کردم دستور بفرمایند شر این گدای کور سمج و
بددهن را از سر مردم محله ما رفع کنند، چون کور است! نه میشود
اورا کتک زد نه مردم محله ما آن چنان استطاعت و قدرت مالی دارند
که هر روز صبح مبلنی بعنوان باج چشمهای بادامی اش باین کور
لعنتی بپردازند و نه بدون اجازه جناب آقای مدعی العموم مأموران
دولت حاضرند اورا جمع آوری کنند.

زیر نامه را امضاء کردم و باپست سفارشی برای مدعی العموم
فرستادم و برای اینکه کمتر قیافه اورا ببینم و دیگر مشمول لطف و
عنایت این کور لعنتی نشوم مسیرم را عوض کردم و با دور کردن راه
خانه و محل کارم از دو کوچه عقب تر رفتم و آمد می کردم و تقریباً
بیست روز میشد که اورا نمیدیدم. بعد از قریب یکماه که از شکایت
من گذشت يك روز صبح زود شنیدم درخانه را میزنند. در را باز کردم
يك مأمور عدلیه بود که ورقه احضار مرا بدست داشت.

گفتم: «برای چه مرا احضار میکنند؟ من که کاری نکرده ام.»
مأمور گفت: «بنده بی اطلاع حتماً در ورقه علت احضار شما نوشته شده.»
ورقه را گرفتم فقط نوشته بودند برای ادای توضیحات درباره شکایت
خود بشعبه فلان عدلیه مراجعه کنید.

بیاد شکایت چندی قبل خودم افتادم. لباس پوشیدم و باتفاق
مأمور بهمان شعبه ای که در ورقه ذکر شده بود رفتم.

رئیس شعبه پرونده مرا خواست و بعد از خوش بش مفصل و
اظهار تشکر و امتنان از همکاری بی شائبه بنده در مورد جمع آوری
متکدیان مزاحم و اینکه تا این همکاری ها بین مردم و دستگاههای
اداری و بخصوص دستگاههای قضائی نباشد کاری از پیش نمیرود گفت:
«آقای مدعی العموم از حسن توجه شما صمیمانه تشکر کردند و شکایت
و پرونده شما را باین شعبه ارجاع کردند که نسبت بجمع آوری کور
نفرین کن بددهن اقدام کنیم.» خیلی خوشحال شدم و از اینکه دستگاهی
بآن عظمت بشکایت فرد کوچکی مثل من اهمیت داده و دستور رسیدگی

کور لعنتی

صادر کرده است برخودم بالیدم و در دل برای همه خدمتگزاران توفیق خدمت آرزو کردم و گفتم: «هرچه امر بفرمائید که از دست من ساخته باشد بروی چشمم انجام میدهم.»

رئیس شعبه زنگ زد و یک مأمور وارد شعبه شد. رئیس شعبه رو بمأمور کرد و دست مرا در دست او گذاشت و گفت: «با این آقامیروی و با این اجازه کتبی جناب آقای مدعی العموم کور مزاحم را بر میداری و با اینجا میآوری.»

دو نفری «بنده و مأمور» از عدلیه خارج شده و سوار تا کسی شدیم و بمحل و قرارگاه کور مورد بحث رفتیم ولی نبود و هرچه به اینطرف و آنطرف نگاه کردم و گردن کشیدم کوری ندیدم. از یکی از کسبه محل سراغش را گرفتم گفت والله تا هفت هشت ده روز پیش همین جا بود و نزدیک به ده روز است که دیگر نیامده شاید به محله دیگری رفته باشد.

بمأموری که همراهم بود گفتم: «بحمدالله قضیه خود بخود منتفی شد و زحمت شما هم کم شد خودش دفع شر و مزاحمت کرده است. شما بروید و از قول بنده به آقای رئیس شعبه بفرمائید که کور محله ما به محله دیگری رفته.»

گفت: «بنده مأمورم که شمارا با کور بعدلیه ببرم حالا که کور را نمیتوانید پیدا کنید و تحویل من بدهید خود شما بی زحمت تشریف بیاورید و جریان را بمقامات مربوطه بگوئید.»

گفتم: «سرکار، این کور لعنتی را که من پنهان نکرده ام پسر عمه بنده هم نبوده که از من اجازه بگیرد تا بجای دیگر برود، کوری بود کدا، مدتی مزاحم مردم محله ما بود حالا رفته مزاحم مردم محله دیگری بشود و با این ترتیب قضیه خود بخود منتفی است.»

گفت: «بنده مأمور اجرای قانون هستم یا کور را تحویل من بده یا خودت بر کرد بعدلیه!»

دیدم حق بجانب مأمور است و از قدیم گفته اند «المأمور معذور» گفتم: «پس امروز کار دارم تو برو فردا صبح خودم میآیم.»

خسرو شامانی

مأمور که آدم قانون دان و با انضباطی بود برای محکم کاری يك ضمانت نامه خطی عادی ازدوسه نفر کسبه محل گرفت که اگر فردا صبح بنده بعدلیه نرفتم آنها مرا تحویل بدهند و کسبه محل هم چون مرا میشناختند این ضمانت خط را دادند.

بهر تقدیر، فردا صبح بنده بعدلیه و بهمان شعبه ای که پرونده شکایت من و کور لعنتی مطرح بود رفتم و جریان را اول شفاهی و بعد کتبی بر رئیس شعبه عرض کردم .

گفتند پرونده تا اینجا مسیر عادی خود را طی کرده است ولی نمیشود کاری را که شروع کرده ایم ناتمام بگذاریم.

بهر حال این کور محله شما برف نبود که آب بشود و از این شهر و مملکت هم خارج نشده و شما هم از هر کس بهتر اورا میشناسید باید با ما همکاری کنید تا کارها پیشرفت کند . با همین مأمور تشریف ببرید در محله های شهر گردش کنید و هر کجا اورا پیدا کردید تحویل مأمور ما بدهید و دیگر ما باشما کاری نداریم.

ای داد و بیداد! من چطور کار و زندگی ام را رها کنم و در این شهر بی در و دروازه که نه اولش پیدا است و نه آخرش کور مورد شکایتم را پیدا کنم و تحویل مقامات قضائی بدهم ؟ این چه غلطی بود کردم ! ؟

گفتند: «چاره ای نیست باید همکاری کنی و گرنه بجرم مفتری و ایجاد مزاحمت برای دستگاه قضائی مملکت تحت تعقیب قرار خواهی گرفت، قانون که شوخی بردار نیست کار مملکت که بی حساب و کتاب نیست ؟!»

دیدم عاجی نیست و برای اینکه خودم تحت تعقیب قرار نگیرم از هر کجا که هست باید این کور لعنتی را پیدا کنم .

و برای اینکه از طرف دیگر مورد ضمانت و توبیخ کارفرمایم قرار نگیرم يك هفته مرخصی بدون حقوق از او تقاضا کردم که برای پیدا کردن کور لعنتی فرصت داشته باشم و قرار شد که عملیات اکتشافی را باتفاق مأمور و مجری قانون از صبح روز بعد شروع کنیم.

کور لعنتی

فردای صبح آن روز بنده هنوز ناشتائی نخورده بودم که سر و کله مأمور پیدا شد بادستپاچگی يك چای قندپهاو خوردم و باتفاق راه افتادیم و اول محله های شهر را تقسیم بندی کردیم و از منطقه يك شروع بجستجو و کاوش کردیم. تا ظهر بیش از دو محله را نتوانستیم جستجو کنیم و قرار شد بقیه فعالیت و دنباله اکتشاف را بگذاریم برای بعد از ظهر، بعد از ظهر هم بیش از يك محله را نتوانستیم از زیر پا در کنیم .

وروز دوم نقشه بهتری کشیدیم باین ترتیب که چون پی بردیم به تنهائی قادر نیستیم کور لعنتی مورد نظر را پیدا کنیم بهتر است از مردم کمک بگیریم.

روی این فکر به اولین عابری که رسیدیم بنده سر راهش را گرفتم و گفتم: آقا !

آقا يکدای خورد و گفت :

« بله ! »

گفتم: « ببخشید در محله شما کوری قد بلند که دارای ریشی کوسه و تنك و چهره ای سوخته و پرمهر آبله باشد گدائی نمیکند؟ »
مردك نگاه معنی داری بمن و بعد بمأمور کرد و گفت: « نخیر! چه کوری؟ »

دوباره مشخصات کور را گفتم و این بار اضافه کردم که بسیار بددهن هم هست و بهمه نفرین میکند !

خنده رندانه ای کرد و گفت: « نه آقا جان در محله ما چنین کور مزاحمی نیست. » و راهش را کشید و رفت... دومی و سومی و پنجمی بالاخره از بس ما بهر کس رسیدیم و سراغ کور مورد نظر را گرفتیم اهل محل خبر شده بودند و عده ای بدنبال ما افتاده بودند که بدانند قضیه چیست؟

يکی میگفت این کور آدم کشته و اینها مأمور دولت هستند که او را بگیرند، يکی میگفت نه آقا، من میدانم قضیه چیست از قرار واقع این کور در خانه اش کنج پیدا کرده و حالا دولت فهمیده و میخواهد کنج

خسرو شاهانی

خودش را از کور بگیرد. یکی میگفت این کور، قاچاقچی است و با قاچاقچی‌ها سر و سری دارد و خلاصه اینکه مردم آن محله کار و کسب خود را رها کرده بودند و دنبال ما افتاده بودند و با اظهار نظرهایی که میکردند میخواستند بدانند قضیه چیست و این کوریکه ما چنین با اشتیاق دنبالش میگردیم چگونه کوری است و چکار کرده!

بالاخره روز چهارم یکی از افراد محله بداد ما رسید و گفت: «در فلان نفاذ پشته دیوار قصابی محل که ماشینهای شهرداری زباله‌ها را آنجا خالی میکنند کوری می‌نشیند شاید همان باشد!»

باور کنید وقتی این خوش خبری را از دهان مردك شنیدم مثل اینکه خدادنیا را بمن داده باشد، بالدر آورده بودم، از خوشحالی در پوست نمی‌کنجیدم، قدم کش با اتفاق مأمور بطرف قصابی محله رفتیم و جمعیت هم پشت سر ما میدویدند و بهر کس میرسیدند مژده میدادند که بالاخره کور پیدا شد.

وقتی پشت دیوار قصابی رسیدیم و من نگاهی بقیافه کور خاکروبه نشین کردم دیدم در کور بودنش حرفی نیست ولی این کور آن کور نیست.

بمأمور گفتم که: «این کور مورد علاقه ما نیست.» گفت: «مگر او چه شکلی بود؟»

گفتم: «او ریش کوسه داشت و این پیرمردی است باریش دبه و جو کندمی.» گفت: «ای مرد تو هنوز این گداها و کورهای مصلحتی را نمیشناسی اینها هر روز بیک رنگ و بیک شکل در می‌آیند، این کور همان کور است که برای اینکه شناخته نشود ریش توپی گذاشته.»

فکری کردم دیدم هر چه باشد او مأمور دولت است و تجربه‌اش در اینگونه موارد از من بیشتر است و بهتر می‌فهمد، گفتم: «هر طور شما صلاح میدانی ولی اگر این کور همان کور لعنتی نباشد ظلم است که آدم بی‌گناهی را بجای دیگری بگیرد.»

فکری کرد و گفت: «من الان ترتیبش را میدهم و بتو ثابت میکنم که این کور همان کور است.» و بلافاصله يك سلمانى دور گرد را که از

کور لغتی

آن حدود می گذشت صدا کرد و گفت ریش این کور را باقیچی يك مودر میان بزن و کوسه اش کن!

مردم محله هم دوپشته اطراف بنده و مأمورو مردك سلمانی و پیرمرد کور حلقه زده بودند که ببینند پایان ماجرا بکجا می کشد. پیرمرد مادر مرده از همه جا بی خبر هم که نمیدانست قضیه چیست و فقط ازدحام جمعیت را در اطرافش احساس کرده بود و هرگز چنین جمعیت نان و آبداری اطراف خودش احساس نکرده بود بفکر استفاده کردن از موقعیت افتاده بود و در حالی که دستش را بطرف جمعیت دراز کرده بود يك نفس میگفت: «بمن کور عاجز كمك کنید، يك قران دو قران پنج قران بمن بدهید، نفری يك قران بدهید، باب الحوائج مشکل شما را بگشاید.»

بالاخره مأمور به پیرمرد کور قضیه را گفت و اخطار کرد برای کشف حقیقت باید تن بقضا بدهد تاریش توپی اش را کوسه کنند! و پیرمرد که تازه فهمیده بود بوی کبابی که بدماغش خورده خر داغ میکنند، به جلاز و ولز و التماس افتاد که اواز کشف حقیقت بگذرد و ریشی را که بخون دل پرورانده بدم تیغ و قیچی سلمانی ندهد ولی مگر چنین چیزی امکان داشت؟ حقیقت باید هر چه هست کشف شود و در میان عجز و التماس پیرمرد کور، سلمانی دوره گرد دست بکار شد و با تیغ و قیچی بجان ریش «دبه» و توپی پیرمرد کور افتاد و بادقت هر چه تمامتر نیم سانت ریش او را زد در دست مثل مزرعه گندمی که يك وجبش را درو کرده باشند و يك وجبش را باقی گذاشته باشند! ای کاش نقاش می بودم و می توانستم صورت او را بعد از اصلاح برای شما روی کاغذ ترسیم کنم. وقتی کار مردك سلمانی تمام شد و چشم من بصورت پیرمرد مادر مرده افتاد دلم را گرفتم و حالا نخند و کی بخند!

آخر شما نمیدانید ریش بآن قشنگی بچه صورتی در آمده بود. وقتی که کار تمام شد مأمور رو بمن کرد که خوب در قیافه اش دقیق بشو بین حالا که کوسه شده همان کور مورد نظر است یا نه؟ گفتم «والله... در کوسه بودنش حالا شکی نیست ولی او صورتش پراز مهر

آبله بود .»

مأمور کشف حقیقت گفت: «کاری ندارد الان بازغال یا مرکب من صورتش را درست میکنم.» و از پسر بچه محصلی که در میان جمعیت بود و از مدرسه بخانه بر میگشت دوات و مرکبش را گرفت و با کمک تعداد و مرکب در محلهائی از صورت پیر مرد که ریش نداشت نقطه های سیاه مرکب گذاشت.

من نمیدانم این مأمور نقاش بود، «گریمور» تا تر بود، چه بلایی بود که چنان ریش دبه او را کوسه کرد و صورت صافش را پیر از خال مهر آبله کرد که انگار از بدو خلقت این پیر مرد همینطور بدنیا آمده بود و جمعیت هم که سر گرمی تازه و بی سابقه ای پیدا کرده بودند دلشان را گرفته بودند و یک روند می خندیدند شما هم بودید می خندیدید ! وقتی کار مأمور تمام شد گفت: «حالا شکل همان کور سابق محله شما نشد؟» گفتم: «والله شد اما این آن نیست!»

گفت: «چه نقصی دارد؟» پیر مرد کور که سؤال و جواب ما را شنید خودش را برای بلای تازه ای آماده کرد و گفت: «آقا... نترس! با آقا یگو که آن کور پدر سگ چه شکلی بوده که کشف حقیقت بتأخیر نیفتد و حقیقت لوٹ نشود.»

گفتم: «آخر قدش بلندتر از این بود.»

گفت: «مثلا چقدر بلند تر بود؟»

گفتم: «فکر میکنم چهار انگشت.» مأمور فکری کرد و گفت: «الان باندازه چهار انگشت بلندش میکنم این کور همان کور است خودش را بکوتاه قدی زده!» و بلافاصله يك جفت كفش پاشنه بلند از پای یکی از خانمهای تماشاگر صحنه بیرون آورد و بیای پیر مرد کور کرد و گفت: «حالا بلند شو بایست!»

پیر مرد ایستاد دیدیم از نظر قد هم همان اندازه شد ولی این کور آن کور نیست چرا آدم دروغ بگوید، فردا آدم را در يك وجب خاک میکذارند!

آن مرد که تردید مرادید گفت: «حالا همان کور سابق محله

کور لعنتی

شما شدیانه ؟

گفتم: «والله نا اینجا تقریباً شبیه او شد ولی این کور آن کور نیست.»

گفت: «نشانی دیگرش چه بود.»

گفتم: «وقتی نفرین میکرد صدایش دور که بود و این مرد صدایش صاف و نرم است.»

گفت: «الان درستش میکنم، این کور همان کور است منتهی خودش را بصدا صافی زده! من تا کشف حقیقت نکنم این پیر مرد حقه باز را ول نمیکنم.» و پیر مرد که دیگر تن به ضا داده بود و غیر تسلیم و رضا چاره‌ای نداشت گفت: «آقا هر کار دات می‌خواهد با من بکن.» مأمور از پیر مرد کور پرسید: «نفرین بلدی ؟»

جواب داد: «نه!»

گفت: «چطور میشود یک کور گدا نفرین بلد باشد؟ نگفتم تو همان کوری منتهی خود را به نابلدی زده‌ای!»

هر چه من می‌گویم با صدای بلند بگو! یا الله بگو... الهی خیر از عمر و زندگی‌اش نه بیند هر که بمن کور عاجز رحم نکند!»

پیر مرد عین نفرین نامه را گفت!

مأمور عصبانی شد: «اینطور نه! با صدای دور که بگو...»

پیر مرد قسم خورد این صدای خدا دادی من است!

گفت من الان درست میکنم و بلافاصله دو انگشت کت و کلفتش

را در دهان وزیر زبان پیر مرد چپاند و گفت حالا همان نفرین را دوباره بگو. پیر مرد گفت، ولی منظور تأمین نشد و با تن صدای کور لعنتی سابق محله مافرق داشت.

مأمور کمی فکر کرد و بعد پنجه‌های دودستش را دور گردن

وزیر خرخره پیر مرد قلاب کرد و به حنجره و نای استخوانی پیر مرد فشار آورد و گفت: «حالا بگو!»

صدای پیر مرد مثل خرنا سه‌ای که از گلوی بریده گوسفند در

آخرین دقایق حیات از زیر دست سلاخ خارج شود بیرون آمد و

خسرو داهانی

تقریباً صدای دور که بود و شبیه صدای کور سابق محله مادر موقع نفرین کردن بود.

مأمور نگاه پیروز مندا نه ای بمن کرد و گفت: «حالا شد؟ اخودش هست یا نه؟» دیدم اگر بگویم نشد خواهد پرسید دیگر چه نشانی داشت، و بادادن نشانی تازه از طرف من بی برو و برگرد بلای تازه ای بسراو خواهد آورد... و پیرمرد هم که دیگر رمقی برایش باقی نمانده بود و از وحشت عذاب و اجرای برنامه بعدی مثل بیدمیلر زید مرتب بمن می-گفت: «ترا بهر که میپرستی بگو بله... بگو من همان کور لعنتی محله شما هستم و جانم را خلاص کن!؟»

دیدم عاجی نیست گفتم: «بله این همان کور لعنتی است و يك مو با او فرق ندارد.»

مأمور نفس راحتی کشید و گفت: «دیدي بالاخره حقیقت را کشف کردم، اینها اگر ماهی بشوند بدريا بروند و سیمرغ بشوند و بکوه قاف پناه ببرند از دست ما نمیتوانند بگریزند.» وزیر بازوی پیرمرد را گرفت و نهیبی زد که بلند شو.

اینجا بود که دیگر غیرت مردم محله بجوش آمد و در صدد جلوگیری برآمدند و چند نفر از ریش سفیدان محله پیش آمدند و شهادت دادند که این کور جد اندر جد در محله آنها گدائی میکرده و از وقتی این پیرمرد پسر بچه بوده و جای پدرش را گرفته تا امروز از همین محل يك قدم بالاتر نرفته است و گفتند ما نمیگذاریم کور محله ما را ببرید، این پیرمرد برکت محله ما است و ما بدیدنش عادت کرده ایم و استشهادی هم در این زمینه تهیه کردند که این کور آن کور نیست و چون زیر استشهاد را بجای سه نفر شاهد عادل اهل يك محله امضاء کرده بودند کار من خراب شد و عاجی نبود جز اینکه باز کشف حقیقت بشود.

صورتمجلسی از طرف مأمور تهیه شد و بامضاء اهل محل رسید که «بعد از مطالعات زیاد برای کشف حقیقت و امتحان ها و آزمایشهای مختلف چون معلوم شد این کور آن کور سابق محله آقای فلانی یعنی

کور لعنتی

بنده، نیست لذا اجازه داده میشود بکار خودش مشغول باشد و قضیه دنبال خواهد شد. مأمور صورت مجلس واستشهاد اهل محل را بیکدیگر سنجاق کرد که ضمیمه پرونده شکایت بنده بکند و دست مرا گرفت و برای پیدا کردن کور لعنتی دوباره براه افتادیم.

... الان نزدیک بیک ماه است که کار وزندگیام را رها کرده ام و صبح که میشود باتفاق مأمور کوچه بکوچه و محله بمحله برای پیدا کردن کور لعنتی سابق محله مان میروم و هر کور مادر مرده ای که سر راه ما قرار میگیرد بلافاصله در لابر اتوار این مأمور وظیفه شناس و مأمور کشف حقیقت تحت انواع و اقسام آزمایش هایی که قسمتی از آن را در بالا بعرض رساندم مورد آزمایش قرار میگیرد و دست آخر صورت جلسه ای تهیه میکنیم که این کور آن کور نیست و از همه بدتر کورهای شهر هم که شنیده اند ما دو نفر دنبال یک کور کوسه، سیاه چهره آبله رو میگردیم کار و کسبشان را رها کرده اند و از ترس ما پنهان شده اند و اکثر روزها وسایل گریم و آزمایش مأمور کشف حقیقت و دستگیری کور لعنتی سابق محله ما بلا استفاده میماند.

... دیگر از زندگی سیر شدم، از کار و شغل و اماندم، هر چه هم التماس میکنم که محض رضای خدا از سر تقصیر من بگذرید، نفهمیدم شکایت کردم، ولم نمیکند، میگویند یا میخواستی شکایت نکنی و یا حالا که کرده ای تا کشف حقیقت و دستگیری کور اصلی باید همکاری کنی.

شما را بخدا بدادم برسید، کمکم کنید اگر در شهر شما، محله شما، کوچه شما کوری با همان مشخصات که در بالا عرض کردم هست مرا خبر کنید و جان من و مشتی کور عاجز فلک زده و بیگناه دیگر را نجات بدهید، نفهمیدم که شکایت کردم به قبر پدر همان کور لعنتی بد دهن سابق محله مان خندیدم که شکایت کردم، از دستم در رفت. ... ولم کنید؟! قول شرف میدهم که دیگر در هیچ کاری دخالت نکنم و هیچ شکایتی از هیچکس نکنم.

آن روز یکی از روز های قشنگ پائیز بود و من هوس کردم مسافت بین خانه تا محل کارم را پیاده طی کنم. یکی دو خیابان را سالانه سالانه پشت سر گذاشتم و کمر کش خیابان سوم که رسیدم دیدم چند نفری تابوتی بدوش دارند و لا اله الا الله گویان بطرف گورستان میروند.

از ظاهر تابوت و حمل کنندگان مرده پیدا بود که خدا بیامرز کس و کار درستی ندارد و از زنان سیاه پوش و روبسته و مردان کلاهی دستمال بدست، و تابوت پر گل و اتومبیل نوار بسته و نمیدانم موزیک و پیوزیک و این چیزها خبری نبود. جوانك عبا بدوشی با شال بزر پیشاپیش تابوت میرفت و اشعاری میخواند و گاهی شعری را قطع میکرد که ... بلند بگو لا اله الا الله ... چهار نفر هم که دو تا شان پا برهنه بودند و یکی شان کفش نداشت زیر تابوت نفس نفس میزدند و پنج شش نفری هم پشت سر تابوت حرکت میکردند و دستور های قاری را که پیشاپیش تابوت حرکت میکرد اجرا میکردند و هر چند قدم به چند قدم از طرف میت شهادتی میگفتند و لا اله الا الله خرج آن مرحوم میکردند.

طبق دستور شرع هفت قدم پشت سر تابوت حرکت کردم و در این هفت قدم هم فاتحه ای خواندم و برایش طلب مغفرت کردم و خواستم بر کردم نمیدانم چه نیروی مرموزی مرا بدنبال تابوت کشاند و مثل اینکه یکنفر مرتب در گوشم میگفت:

« زیر تابوتو بگیر ثواب داره ... زیر تابوتو بگیر ثواب

مرده کشی

داره... بگیرد یکه ...»

هرچه بخودم نهیب زدم که برگردم و بدنبال کارم بروم پاهایم بی اختیار بدنبال آن چند نفرو تابوت کشیده میشد... یکی دوبار قدمهایم را تند کردم و خودم را به نزدیکی تابوت رساندم که یکی از پایه‌ها را بگیرم ولی همینکه قیافه خسته زیر تابوتی را دیدم و هن‌هن‌اش را شنیدم پاپس کشیدم، چون از خودم خاطر جمع بود که زور مرده کشی ندارم ولی باز دلم نمی‌آمد و همان نیروی مرموز هم مرتب در گوشه میگفت: «یا الله دیگه... بگیر... کمک کن... ثواب داره!»

از یکی از همان چهار پنجنفیری که پشت سر جنازه حرکت میکردند پرسیدم این مرحوم چه نسبتی باشما داشت؟ گفتند: هیچ نسبتی!...

... بیچاره هیچکس را در این دنیا نداشت نه زن نه بچه نه برادر نه خواهر، نه قوم، نه خویش، ماهم از راه ثواب این کار را کردیم، چه کنیم بالاخره هرچه باشد بنده خداست و مسلمان و وظیفه هر مسلمان است که به برادر دینی‌اش کمک کند آنهم مسلمان مرده بی‌دست و پا. دیدم دیگر تردید و دودلی جایز نیست قدمهایم را تند کردم و خودم را بیکنفر از دو نفری که ته تابوت را گرفته بودند رساندم و شانه زیر تابوت دادم و پست عوض شد.

چون قد مردکی که پایه مقابل بنده را بدوش داشت از من بلندتر بود تعادل بهم خورد و همه فشار و سنگینی خدا بپاها و زبیر روی شانه من منتقل شد.

هفت هشت ده قدمی که رفتم فهمیدم چه غلط دست‌نقاشی کردم نفسم بشماره افتاد، کتفم داشت از جا در میرفت.

بدبختی اینجاست که اول از آن چند نفر مسلمان خدا شناس که برای رضای خدا همراه جنازه حرکت میکردند نپرسیدم آخر این مرحوم مرد است، زن است، بچه است، چند سالش است، چند کیلو است؟ نفهمیده و نسنجیده جثه ضعیفم را بزیر سنگینی تنه مرحومی که ابتدا لمیشناختمش دادم؟!.

خرو شاهانی

یواش یواش نسوج بدنم درخستگی و درد دهان باز کرد و عرق از چاک یقه‌ام راه افتاد. دو یست متری که آمدم دیدم نخیر خبری از مسلمانی نیست و آن چهار پنجنفری هم که پشت تابوت حرکت می‌کردند انگار پول پیش بمن داده بودند و من وظیفه داشتم مرده‌شان را تا قبرستان صحیح و سالم ببرم، خودشان هم سرگرم صحبت بودند و راجع بیائین آمدن نرخ زمین و بالارفتن اجاره خانه‌ها و چک بی محل اسد آقا حرف میزدند.

یکی دوبار بی اختیار پایه تابوت از روی شانه‌ام در رفت که بموقع گرفتمش و یکی دوبار هم تصمیم گرفتم شانه از زیر تابوت خالی کنم و فرار کنم ولی دیدم دور از مسلمانی است که با همه بی کس و کاری دم آخر دست و پایش هم بشکنند و از کجا معلوم که عدلیه یقه‌ام را نچسبد که تو کشتیش!

از محلی که من رفتم زیر تابوت را گرفتم تا خود قبرستان يك مسلمان پیدا نشد مرا نجات بدهد که ای کور به کور می افتاد این مرده!

بالاخره نزدیک قبرستان یکی از آن چند نفر که عقب سر بود آمد و مرا خلاص کرد. نفسی کشیدم و کتفم را مالیدم و خواستم برگردم نگذاشتند و گفتند تا اینجا آمدی بقیه اش را هم باید بیائی و گرنه چشم مرده دنبال تو خواهد بود.

خدایا، چکار کنم، چکار نکنم، کار دارم، از خودم زندگی دارم بروم چطور بروم، برگردم چشم مرده را چکار کنم که دنبال خواهد بود باز همان موجود لعنتی که نمیدیدمش در گوشم شروع کرد بشعار دادن و نهیب زدن که: برو... ثواب داره... برنگردی... نه نه... برو مرده چشم براهه... تو مسلمانی، خیر می بینی، از کجا معلومه که همین کارهای کوچک در آن دنیا شفیع گنا هانت نشه... و آنقدر گفت و گفت و گفت تا تسلیم شدم.

بقبرستان رسیدیم تشریفات اولیه را درباره میت انجام دادیم و وقتی خواستیم دفنش کنیم جواز دفن نداشتیم و متصدی کورستان

مرده بکشی

بدون جواز دفن مرده را دفن نمیکرد، یکی از آن چهار پنجتنفر رو بمن کرد که: «آقا (حالا اسمم را هم نمیدانند) مثل اینکه اگر شما دنبال اینکار بروید زودتر به نتیجه میرسید تا ما، چون قیافه شما نشان میدهد اداره جانی هستید و حرف شمارا زودتر میخوانند.»

خواستم بگویم که من کار دارم و مضافاً باینکه بلد نیستم، باز همان نیروی مرموز در گوشم گفت: «... برو ثواب داره ... حتماً این کارو بکن!»

گفتم چشم! میروم ... اسم مرحوم را بفرمائید، گفتند: آسید منیرالدین اسحق آبادی عافیت طلب محمدی پور فرد زاده!؟ گفتم آنوقت شما میگوئید این بابا بی کس و کار است؟

بهر تقدیر راه افتادم. با اداره متوفیات رفتم رورقه دفن را نوشتند منتهی چون کس و کاری نداشت متصدی صدور جواز دفن سؤال کرد اسم صاحب میت را چه بنویسم؟

گفتم والله من چه میدانم، هر چه میخواهید بنویسید، گفتند اینکه نمیشود بالاخره این مرحوم باعث وبائی دارد، صاحبی دارد، وارثی دارد بیخودی که نمیشود جواز دفن صادر کرد تو خودت با آن مرحوم چه نسبتی داری؟

گفتم هر نسبتی شما دارید!

اوقات مردك متصدی صدور جواز دفن تلخ شد و رورقه ای که نوشته بود پاره کرد و با عصبانیت گفت جنازه تان آنقدر روی زمین بماند تا بپوسد.

گفتم آقا چرا عصبانی میشوید، جنازه که مال پدر من نیست. گناه کردم طبق دستور شرع هفت قدم دنبال تابوت رفتم؟

گفت خیلی صغری و کبری نچین میخواهی جواز دفن را بنام تو صادر کنم؟

نگاهی بقدو بالا ایش کردم و گفتم چرا بنام من صادر کنی؟ گفت منظورم این است که اسم تو را بعنوان صاحب مرده در جواز قید کنم.

خسرو شاهانی

گفتم آخر آفاجان ...

گفت آخر آفاجان ندارد . هر چیزی مقرراتی دارد

ها ... یانه ؟

دیدم چاره‌ای نیست جنازه آن بنده خدا هم بلا تکلیف لب‌گور مانده و چشم برآه است ، گفتم هر چه مینویسی بنویس . اسم مرا در ورقه بعنوان وارث و صاحب مرده نوشت و بدستم داد و دوباره تا کسی سوار شدم و به قبرستان آمدم و جنازه را دفن کردم و چون خدا بیامرز کس و کاری را نداشت و همراهانش هم فقط دارای عواطف و احساسات انسانی و مسئولیت دینی بودند هفتاد و هشتاد تومنی که ما داشتیم از ما گرفتند و به غسل و گور کن و آبریز ! و خرما پخش کن و کفن دوز و امثال اینها دادند و بطرف شهر راه افتادیم . بین راه کمی دربارہ سجایا و محاسن و غریبی آن مرحوم صحبت کردیم و غصه خوردیم و به بیوفائی دنیا تف و لعنت کردیم و قرار شد که چون آن مرحوم کسی را ندارد و چشم برآه هم هست از همین جا یکسر به بنده منزل برویم و یک منبر روضه‌ای برای آن مرحوم بخوانیم که ثواب را واقعاً تمام و کمال کرده باشیم .

بین راه آخوندی با خودمان برداشتیم و دسته جمعی بخانه‌ما رفتیم و جای قهوه‌ای دم کردیم و مجلس ختم آن مرحوم هم آبرومندانه برگزار شد و آنها بدنبال کارشان رفتند و منهم مطابق معمول راه زندگی همیشگی‌ام را پیش گرفتم .

نمیدانم ده روز از این ماجرا گذشته بود یا پانزده روز يك روز ظهر که بخانه آمدم و دیدم يك مرد تقریباً چهل و سه و چهار ساله و يك زن بهمن سن و سال و پنج تا بچه قد و نیم قد دور اطاق نشسته‌اند و خربوزه می‌خورند ، سلام و علیکی کردیم و آن خانم چادری شروع کرد بدعا کردن بمن که خدا خیرتان بدهد ، الهی دست به خاکستر بزنی جواهر بشود نور از قبرش بیارد که چنین فرزندی از خودش بیادگار گذاشته و ما خیلی ممنونیم ، خدا عوضتان بدهد ما که عوض نداریم بدهیم و از اینها .

مرده کشی

حالا منم که نمیدانم قضیه چیست و اینها کی هستند مرتب خم و راست میشوم و تعارف میکنم که خیلی ممنونم ... متشکرم ...
نخیر کاری نکردم منظور حالا ... بله ... چشم ، اختیار دارین خانم ...

... و دست آخر معلوم شد که این چادری همشیره همان مرحوم ده دوازده روز پیش است و آن آقا هم شوهر همشیره آن مرحوم میباشد که باتفاق بچه ها بدیدن ما آمده اند. حالا آدرس مرا از کجا پیدا کرده اند نمیدانم شاید از یکی از همان چهار پنج نفر مسلمان همراه جنازه گرفته بودند.

جای شما خالی ناهار را با هم خوردیم و شام و خواب را هم در خدمت شان بودیم و فردا صبح اول وقت دیدیم تلگرافچی يك تلگراف از اهواز بدرخانه آورد. تلگراف را باز کردم بعد از آدرس دقیق خانه نوشته بود :

« آقای فلانی ! باتفاق بچه ها با قطار ساعت هشت بعد از ظهر حرکت منتظر باشید، سید سبحان الدین ؟! »

یعنی چه ، همانطور که با خودم و بچه ها صحبت میکردم که ماسید سبحان الدین نداریم همشیره مرحوم آسید منیر الدین يك قد از جا پرید و با خوشحالی که من در عمرم در سیمای هیچکس ندیده بودم روبه شوهر کردن کلفتش که مشغول خوردن صبحانه بود که الهی نوش جانش باشد کرد و گفت:

« آسید مجتبی ... تلگراف آسید سبحان الدینه ها ! »
« ... ؟! »

نگاهی بقیافه ذوق زده همشیره آن مرحوم خدا بیامرز کردم

و گفتم :

« چطور شد خانم ؟ »

گفت: هیچی آسید سبحان الدین خودمونه ... میاد ! ...

گفتم : بله ... میدونم میاد ... ولی ایشون چه نسبتی ...

میان حرفم دوید که ... داداش مرحوم آسید منیر الدینه

خسرو شاهانی

دیگه ۱۹! و بلند شد تلگراف را از دست من قاپ زد!

« بد هم نیست . »

... ظهر که بخانه آمدم و هنوز پایم را از کرباس در بداخل حیات نگذاشته بودم که همشیره زاده خدایا مرز آسید منیرالدین که دخترک شش هفت ساله شیرین زبانی بود جلومن دوید که دائی جان دائی جان « یعنی بنده » عموجان آسید سبحان الدین بازن عموجان و خدیجه و کلثوم و کلوخ و رجب و فاطی اومدن!

یک پایم را از روی پله که بداخل حیات گذاشته بودم بالا کشیدم و روی پنجه پایستادم و از همان دور از پنجره اطاق که رو به حیات باز میشد داخل اطاق را دیدم ... نخیر ... درست است عمو جان سید سبحان الدین وزن عموجان و بچه ها از اهواز آمدند!

پاکت انگور و خربوزه را کنار راهرو اطاق گذاشتم و وارد اطاق شدم و آسید سبحان الدین که ماشاء الله تن و توشه اش هم پری بدک نبود و آبی بزیر پوست داشت، پیش پای من بلند شد و دستی به گردنم انداخت و هم را بوسیدیم و دوباره تشکر از طرف آنها و تعارف از طرف بنده شروع شد . جای شما خالی ناهار آبگوشت بزباش داشتیم و لسی چون آبگوشت بمزاج آسید سبحان الدین نمیساخت و شکمش « نفخ » می کرد فرستادم ده دوازده تا تخم مرغ تازه آوردند و خاکینه کردیم و باشکر جلو آسید سبحان الدین گذاشتیم .

چون « آقا » در تهران غریب بود و جائی نداشت شب را ماندند و بچه های آسید مجتبی هم که بعد از مدتها مفارقت عموزاده ها را دیده بودند ، محبتی کردند که آنشب را آنها هم در خانه ما بمانند و با عمو زاده ها بازی کنند.

فردا صبح که داشتیم صبحانه میخوردیم آسید سبحان الدین روبه آسید مجتبی شوهر خواهرش کرد که خدا کند، آسید نصرالدین آدرس اینجا را گم نکند ؟!

بی اراده سرم روی گردنم چرخید و نگاهم در چشمهای آسید سبحان الدین خشک شد و با صدائی که التماس از آن میبایرد گفتم:

مرده کشی

« فرمودین آدرس کجارا آقا؟! »
باخونسردی گفت : هیچ جا ... آدرس خانه شمارا !
گفتم مگر باز هم هستند؟!
گفت آسید نصرالدین خودمان است!
گفتم میدانم ولی ...
آسید مجتبی میان حرفم دوید که باجناب بنده است درشاهرود
هستند !

گفتم مگر قرار است که اینجا تشریف ...
... آسید سبحان الدین گفت بله ، من سه روز قبل از حرکت
از اهواز بایشان تلگراف کردم و آدرس اینجا را دادم ولی حالا خدا
کند که آدرس را گم نکند ...
وباخنده کریهی که تامغز استخوانم نفوذ کرد اضافه کرد
که ... آخر شهر شما خیلی بزرگ است آدرس پیدا کردن خیلی
مشکل است .

گفتم نخیر ، آدرس که سرراست باشد آقا ! خیلی هم مشکل
نیست وهنوز جمله من تمام نشده وصدایم زیرسقف اطاق انعکاس داشت
که زنگ زدند، درخانه را باز کردم از قیافه طرف فهمیدم که خود
آقا است که ازشاهرود تشریف آورده اند؟! آسید نصرالدین در همان
کریاس در دستی بگردن من انداخت وحالا نبوس وکی بیوس « مثل
اینکه جدبکمرزده ها در یک مکتب درس مصافحه ومعانقه را خوانده
بودند . »

آسید نصرالدین والده بچه ها وخود بچه ها که سه تا بودند
وارد اطاق شدند وروز از نوروزی از نو ... ومنهم که در برابر این
مردم حق شناس چاره ای جز تعارف کردن نداشتم شروع کردم درباره
سجایای اخلاقی و بزرگواری آن مرحوم صحبت کردن وتعارف کردن.
یک هفته ای که ازورود مهمانان ما میگذشت وما درجوارشان درك فیض
میکردیم يك روز ظهر بعد ازناهار آسید سبحان الدین که خدا نگه-
دارش باشد گفت:

خسرو شاهانی

«والله آقای فلانی ما از زحماتی که برای آن مرحوم کشیدید و از زحمات این چندروزه ممنونیم ولی چون کار داریم تکلیف مارا معلوم کنید که زودتر به سروخانه وزندگیمان برگردیم.»
نگاهی به آقا کردم و گفتم چه تکلیفی آقا؟
گفت بالاخره شما مرده را جمع کردید!
گفتم من بگور پدرم خندیدم که مرده شما را جمع کردم من طبق دستور شرع هفت قدم بدنبال میت رفتم.
گفتند آخر آن مرحوم خیلی چیزها داشت.
گفتم بمن چه! کاش خدا بیشترش میداد؟!
گفتند آخر ما تحقیق کردیم در جواز دفن جلو اسم وارث و صاحب مرده اسم شما نوشته شده در دفتر ثبت شده، مادیروز عرض حال دادیم. مگر بهمین سادگی آقای فلانی میشود اموال صغیر را خورد. میراث آن مرحوم باین صغیرها میرسد نه بشما. خدا را خوش نمی آید که شما چشم به ثروت و میراث مشتی صغیر بدوزید؟!
دیدم نخیر، قضیه جدی تر از آن است که من فکر میکردم، بالتماس افتادم که آقا والله، بالله به کی به کی قسم من روحم از آنچه شما میگوئید اطلاع ندارد، من آن مرحوم را در غمزم ندیده بودم، خانه اش را نمیدانم کجاست، من کردن شکسته فقط زیر تابوت آن مرحوم را گرفتم کار دیگری نکردم، اگر چیزی هم آن مرحوم داشته حتماً همان چهار پنج نفر مسلمانی که به تشییع جنازه آمده بودند و آدرس مرا بشما داده اند خورده اند؟!
...

... در دسرتان ندهم دوماه آزکار این سه نفر مرا بعدلیه، به کلانتری، باداره متوفیات، باداره آمار، باداره مالیات برارث، به دیوان کشور، به دیوان مملکت، به دیوان بلخ، باداره اموال بلا- صاحب؛ به مرده شوخانه بهر کجا که شما فکر کنید کشاندند و دست آخر از بس التماس کردم و قسم خوردم، عصبانی شدم، استشهاد نوشتم و بامضاء رساندم در روزنامه ها اعلان کردم و پول اعلان دادم که من با آن مرده نسبتی و قرابتی ندارم و نداشتم و اموالش را ندیدم راضی شدند

مردہ کئی

چیزی از من بگیرند و رضایت بدهند.
حالا که آنها رفته‌اند و جانم از چنگ آنها خلاص شده اداره
مالیات بر میراث ولم نمیکند و میگوید:
سالیانه باید مبلغی بعنوان مالیات بر ارثی که از مرحوم خدا
بیامرز آسید منیرالدین اسحق آبادی عافیت طلب محمدی پور فرد
زاده که «الهی کور بگور بیفتد» بتورسیده پردازی ...
این یکی را چکارش کنم ؟!؟!



... شنیده بودم که عده‌ای تمبر پست جمع میکنند و کلکسیون هائی دارند که چندین صدهزار تومان ارزش دارد ولی ندیده بودم.

بخیال از همین تمبرهای معمولی پستی که پشت پاکت‌ها می‌چسبانند جمع میکنند و هرچه پیش خودم فکر میکردم که چطور میشود فی‌المثل هزارتا تمبر يك قرانی باطل شده چندین صد هزار تومان بیارزد عقلم بجائی قد نمیداد تا اینکه چندروز قبل بر حسب تصادف مهمان مردم‌شنخصی بنام دولت‌زاده بودم که میتوان گفت از ثروتمندان انگشت شمار شهر ماست.

در شمال تهران خانه بزرگ و مشجری دارد که نمیشود گفت خانه بلکه باغ بزرگ و مشجر و مجللی است . ویلای بسیار قشنگی در میان این باغ ساخته که از چهار طرف در محاصره درختان سرسبز و تنومند است.

در این ویلا خود دولت‌زاده و خانمش و دودختر و يك پسرش زندگی میکنند، اطاق نوکر و کلفت و آشپز و راننده در انتهای باغ است. دولت‌زاده کامل مردی است که سالها مصدر کار بوده و این روزها بازنشسته است و دوران استراحتش را میگذراند و سرگرمی‌اش روزها این است که در باغ قدم میزند و یا به گلها و ریزه‌ها و یازیردرخت‌های باغ بازی کردن سگ و گربه‌اش را تماشا میکند و سرسرمه مرغ عشق و طوطی سوغات هندوستانش میگذارد .

تا اینجایش را من میدانستم ولی دیگر نمیدانستم که تمبر هم

تمبر باز

جمع میکند و کلکسیون باارزشی دارد.
آن روز که من بدیدنش رفتم با گرمی از من استقبال کرد
و در اطاق مهمانخانه اش از من پذیرائی کرد.
روی میز مقداری روزنامه های خبری بچشم میخورد و پسر
بزرگش روی بالکن مشرف بباغ نشسته بود و مطالعه میکرد.
سوزی و سوزان دخترهای دولت زاده هم لب استخر ایستاده
بودند و ماهی هارا تماشا میکردند و خورده نان پیش اردک ها می-
انداختند.

جای شما خالی چای و میوه ای خوردم و کمی گپ زدیم و بعد
که حرفهایمان ته کشید دولت زاده رو بمن کرد که فلانی دوست داری
آلبوم تمبر مرا ببینی؟

چون ندیده بودم و دلم میخواست که ببینم که کلکسیون و
آلبوم نمبر چه جور کلکسیون و آلبومی است گفتم بله.

از میان دسته کلیدی که از جیبش بیرون آورد کلیدی را انتخاب
کرده و با آن در اشکاف را باز کرده و صندوقچه ای آهنی بیرون آورد
و قفل آنرا هم باز کرده و چهار پنج جلد آلبوم قطور بیرون کشید
و آنطرف میز مقابل من نشست و شروع کرد به ورق زدن و تشریح
کردن تمبرها...

... که این تمبر در دنیا منحصر بفرد است و تمبری است که
مربوط بیاد بود اولین روز سرما خوردگی ناپلئون بناپارت است و
همین يك تمبر صد هزار تومان می ارزد!

چشمهایم گرد شد، يك تمبر دوسانت در دوسانت صد هزار
تومان؟! بیخود نبود که آلبوم هارا در صندوقچه آهنی و صندوقچه را
در اشکاف پنهان کرده بود و کلیدش را به لیفه شلوارش بسته بود!
من هنوز به همان تمبر صد هزار تومانی فکر میکردم که
طنین صدای میزبانم رشته افکارم را پاره کرد، این تمبر مربوط به
روزی است که خیاط مخصوص لوئی شانزدهم پیراهن عروسی ماری
آنتوانت را دوخت و تمام کرد، از این تمبر در دنیا دو تا است که اگر

خرو شاهانی

دومی نبود تمبر من درد دنیا منحصر بفرد بود و قیمت روی آن نمیتوانستند بگذارند ولی در حال حاضر پانصد هزار تومان می‌ارزد!؟

... این تمبر یاد بود اولین ملاقات تزار پادشاه روسیه با راسپوتین است ، این تمبر یاد بود خون دماغ شدن فلان وزیر فلان پادشاه است و این تمبر یاد بود سر تراشی فلان سردار جنگی فلان کشور است والی آخر ...

آلبوم مخصوص تمبر یاد بود خاطرات سران و بزرگان گذشته تاریخ تمام شد و جلد دوم آلبوم را بمیان آورد .

يك سری پنج تائی تمبر که روی آنها عکس چند کودک که دست بدست هم داده بودند چاپ شده بود نشانم داد و گفت ... این سری تمبر مربوط به «روز بچه است» و بمناسبت بزرگداشت اطفال و نجات آنها از مخاطرات و سوانح چاپ و منتشر شده که ده هزار تومان ارزش دارد .

... پسر دولت زاده که روی بالکن نشسته بود و مطالعه میکرد همانطور که پشتش بما بود گفت:

پاپا ... پاپا... راستی فهمیدی که امروز سر کوچه ما چه اتفاقی افتاد ؟

دولت زاده که غرق در لذت و تماشای تمبرهای یاد بود شده بود گفت نه!

« دختر پنج ساله سپور محله که همراه پدرش بود رفت زیر ماشین وله ولورده شد.»

... دولت زاده همانطور که سرش پائین بود و ورق آلبوم را برمیگرداند بابی تفاوتی گفت :

« يك توله سگ کمتر ، چشمشون کور ، هی بچه پس-ندازن ؟! »

چند لحظه سکوت بین مکالمه پدر و پسر ، آیه انداخت .
... بله این سری تمبر مربوط به «روز مادر» است که مکمل سری تمبرهای یاد بود روز بچه است و سری چهار تائی زیر بمناسبت «روز

تمبر باز

پدر، وتجلیل ازمقام پدرمنتشر شده است.
چشم های من درحلقه هایم چرخشی زد وروی تیترا درشت
صفحه اول یکی از روزنامه های خبری که روی میز ولوبود میخ -
کوب شد .

...پدری در اثر استیصال سه فرزندش رادرخیابان رها کرد و
خودکشی نمود .

آقای دولت زاده ادامه داد : این تمبریاد بود پرتاب اولین
قمر مصنوعی بفضا از طرف دولت آمریکااست واین سری تمبر و ...
... دراینموقع سوزی خانم دختردوازده ساله آقای دولت زاده
وارد اطاق شد وبطرف سربخاری رفت وپیچ رادیو را باز کرد .. وصدای
گوینده اخبار باصدای آقای دولت زاده که سری تمبریاد بود بعدی را
تشریح میکرد قاطی شد...

این سری تمبر یاد بود «روز آزادی سیاهان» جهان است...
و صدای گوینده اخبار رادیو در فضای اطاق پخش شد :
«روز گذشته زدو خورد شدیدی بین سیاهپوستان وپلیس آمریکا
برای بدست آوردن آزادی درگرفت که دراین زدو خورد دویست و
هفتاد تن سیاهپوست بضرب کلوله پلیس ازپا درآمدند و هفتصد
نفر مجروح شدند وعده ای قریب چهارهزار سیاهپوست دستگیروزندانی
گردیدند.»

آقای دولت زاده که ازصدای رادیو ناراحت شده بود آمرانه
خطاب بدخترش گفت:

«سوزی . . . ! می بینی دارم صحبت می کنم رادیو رو
به بند!»

«آخه باباجون میخوام اخبارو گوش کنم.»

«برو اون اطاق گوش کن.»

«اون اطاق مامان داره مطالعه میکنه.»

... از صدای جروب بحث پدرودختر خانم دولت زاده وارد اطاق
شد ودستی به پشت دخترش زد... که خوب برو اطاق خودت اوبجا که

خسرو شاهانی

رادیو هست حالا حتماً باید مزاحم بابات بشی ... و مثل اینکه تازه متوجه حضور بنده در آن اطاق شده بود سری بعنوان اظهار تفقد تکان داد و روی صندلی کنار دست دولت زاده و روی من نشست. دولت زاده مشغول شرح دادن سری تمبرهای مخصوص روزدرخت کاری بود و می گفت :

« بله ... این سری تمبر مربوط بروزچین درختکاری است ، میدانید که اجداد و نیاکان ما علاقه عجیبی بدرخت کاری داشتند و حتی ایرانیان قبل از حمله اعراب بدستور زرشت موظف بودند که هر سال یک درخت بکارند. »

خانم دولت زاده بادست موهایش را که روی پیشانی و صورتش ریخته بود کنار زد و نگاهی به سقف اطاق و پنجره کرد و گفت .. بالاخره دولت زاده فکری برای تاریکی این اطاق نکردی ؟ منکه خفه شدم ! منکه میشه شب و روز توی اطاق چراغ روشن کرد ؟ سال تا سال نورخورشید توی این اطاق صاب مرده نمی تابه ، آدم رماتیس میگیره ! دولت زاده نگاهی به پنجره بدنه سمت راست اطاق که شاخ و برگ چند درخت تنومند نارون آن را پوشانده بود انداخت و گفت :

همین امروز ترتیبش میدم و بلافاصله فریاد زد ... مشتی عباس ... مشتی عباس !

مشتی عباس باغبان آقای دولت زاده پله هارا دو تا یکی کرد و در گریاس در ایستاد .
« بله آقا ! »

چقدر بگم فکری برای این درختهای اطراف ساختمان بکن ! ها ؟ منکه خفه شدم ، این درخت های بد مصب بکلی نمای ساختمان رو از بین برده ! »

مشتی عباس نیمه تعظیی کرد که ...
« بله قربان چشم ، فرصت نکردم ، همین امروز عصر اینکارو میکنم و درختهای جلو پنجره و اطراف ساختمان رو از بیخ میزنم . »

تمبر باز

لبخند رضایتی روی لبهای دولت زاده نقش بست که حتماً همین امروز کلک این کارو بکن ، پنج تا درخت جلو این پنجره است که از ریشه درمیاری ، چارتا جلو پله هاست قطع میکنی ، اون سه تا درخت جلو اطاق سوزی رو هم بنداز و خلاصه دور ساختمان رو خوب خلوت کن .

مشتی عباس چشم قربانی گفت و رفت و دولت زاده آلبوم را ورق زد .

« این سری تمبر هشت تائی که عکس الاغ و سگ و پرندۀ روش می بینی تمبر یادبود روز تأسیس انجمن جهانی حمایت حیواناته که در هفتاد و چند سال پیش این انجمن تأسیس شد که از حیوانات و پرندگان حمایت و حفاظت بکند و طبق ماده پنج اساسنامه انجمن حمایت حیوانات خوردن گوشت هر نوع پرندۀ و چرندۀ ای برای اعضاء انجمن تحریم شده ، این سری تمبر ... »

آقای دولت زاده حرفش را ناتمام گذاشت و خطاب بخانمش گفت راستی برای ناهار چی درست کردی ؟ .. و با خنده اضافه کرد بعد از سالی که آقای فلانی بخونه ما اومده گرسنه نگذاریش ! من دستهایم را بهم مالیدم و بعنوان تعارف گفتم ... اختیار دارین جناب آقای دولت زاده ما نخورده نیستیم ، نمک پرورده ایم ... متشکرم و ...

« نه آقا بالاخره نان و پنیری پیدا میشود که دورهم بخوریم ... خب نگفتی خانم ، برای ناهار ... »

خانم دولت زاده متقابلاً تعارف کرد که والله خودم هم نمیدونم ، حتماً به چیزی داریم که بخوریم ولی اگر آقای فلانی لطفی بکنن و شب رو بمونن غذای بهتری براشون درست میکنیم ، الان می پرسم ... وازجا بلند شد و در کریاس در اطاق ایستاد و فریاد زد :

« ننه ... ننه . »

پیرزن از آنطرف باغ جواب داد ... بله .

« به حیدر بگو بیاد بالا . »

خسرو شاهانی

... لحظه‌ای بعد حیدر با کلاه و پیش‌بند آشپزی وارد اطاق

شد ...

« فرمایشی بود خانم ؟ »

« برای ناهار چی درست کردی ؟ »

« والله چیز تازه‌ای نداریم خانم ... مثل هر روزه ! علی اکبر رفته بود چند تا خرگوش بگیره که برای ناهار کباب کنیم پیدانکرده بود ، گفته بودن شکارچی‌ها غروب برمیگردن ، هفت هشت تا کبک و تیهو خریده بود که برای ناهار درست کردم .

... و خانم دولت‌زاده لبخندی زد و گفت عیبی نداره ... خوبه ... یه روز هم آقای فالانی « یعنی بنده » بد بگذرونن ، طوری نمیشه . خواستم بگویم من لای دست پدر خودم و شما میخندم که باینجور غذا خوردن‌ها بگویم بد گذرانی ... که صدای زنگ دار آقای دولت‌زاده حرفم را در گلو شکست .

« ... بله ، این سری تمبر بمناسبت یاد بود روز مبارزه با قحطی و گرسنگی انتشار پیدا کرده ، ببینید ، روی تمبر اولی مردی است نحیف و لاغر که دچار قحطی و گرسنگی شده و شکمش به پشتش چسبیده ، در تصویر دوم همان مرد مشغول غذا خوردن است و تصویر سوم نشان میدهد که گرسنگی و قحط و غلا که مخصوصاً در کشورهای عقب مانده و توسعه نیافته و در حال توسعه وجود داشت از بین رفته است !

این سری تمبر بعدی که چهار تا بیشتر نیست دوهزار و پانصد تومان می‌ارزد و مربوط بروز بهداشت جهانی است که البته احتیاج به توضیح ندارد که هدف از انتشار این سری تمبر نشان دادن توسعه بهداشت و تأمین دارو و دکنتر رایگان برای عموم است . »

... بی‌اختیار قیافه ماتمزده و چشמהای بی‌فروغ و بی‌حالت یدالله خان معروف به یدالله سورچی ، کاریچی محله‌مان در برابر من مجسم شد . چهار پنج شب قبل بدرخانه ما آمده بود از من توصیه بگیرد که زنش را در یکی از بیمارستان دولتی بستری کند ، مدتهاست که زن یدالله

تمبر بار

خان سورچی به تب لازم مبتلاست و من هرچه کردم و بهر در زدم نتوانستم
برای یدالله خان کاری از پیش ببرم. صدای یدالله خان مثل ناقوس در
گوشم طنین انداخت که ...

« آقا يك کاری بکن، محض رضای خدا، ثواب داره آقا...
الهی بچه هات نور دلت بشن، هرچی داشتم فروختم دیگه بجان انبیاء
و اولیاء ... »

انگشت پت و پهن آقای دولت دولت زاده را زیر چانه ام احساس
کردم، رشته افکارم پاره شد :
« به چی فکر میکنی ؟ »

« دست پاچه شدم ... هیچی آقای دولت زاده ... به آلبوم
قشنگ و باارزش شما، واقعاً آلبوم نفیس و باارزشی است.
دولت زاده با خوشحالی لبخندی که از رگ و پی وجودش
ریشه میگرفت زد و گفت :

« خیلی جالبه آقا ! در دنیا ما فقط شش هفت نفریم که آلبوم
تمبرمان شهرت جهانی داره، بله این سری تمبر، تمبر یادبود ملی شدن
فرهنگ و تحصیل مجانی برای همه است. »

... در این موقع پیشخدمت دولت زاده که کامل مردی بود با
يك سینی قهوه وارد اتاق شد و سینی قهوه را جلوی من و بعد جلوی خانم
دولت زاده گرفت. خانم دولت زاده فنجان قهوه را از روی سینی بلند
کرد و قبل از اینکه آنرا روی میز بگذارد نگاهی بقیافه آرام
پیشخدمت کرد و گفت : راستی، مصطفی خان ! موفق شدی اسم پسرت
رو توی دبیرستان بنویسی ؟
« هنو نه خانم ! »

« چرا ؟ »

« والله این نزدیکی ما که جاندارن و یکی دودبیرستان هم که
جادارن ششصد و خورده ای تومن شهریه و ورودییه میخوان و در حدود
صد و هفتاد هشتاد تومن هم پول کتابهاش میشه که خودتون میدونین ،
چنین پولی من ندارم، مگه شما و آقا لطفی بفرمائین. »

خرو شاهانی

« پس حالا میخوای چیکار کنی ؟ »

« هیچی خانم اگه نشد، من مثل بقیه مردم میگذارمش دریه دکون ، نجاری ، آهنگری ، خیاطی میکانیکی ... بالاخره به جایی دستشوبند میکنم . »

« حالا برو شاید آقا به فکری برات بکنه . »

... دولت زاده فنجان قهوه اش را سر کشید و ادامه داد .

... دیگر من چیزی از حرفهای دولت زاده نمی فهمیدم و او که

چانه اش تازہ گرم شده بود يك بند حرف میزد و توضیح میداد که ...

این سری تمبر مخصوص یاد بود روز تصویب اعلامیه حقوق بشر است .

این تمبر یاد بود تجلیل از کارگراست ، این تمبر یاد بود امضاء قرارداد

صلح جهانی است ، این تمبر یاد بود آزادی قلم و نطق و بیان است ، این

تمبر یاد بود منع کشت خشخاش و استعمال مواد مخدره است و و و و و ...

... ناهار نخورده خدا حافظی کردم و سجاف پیاده رو را گرفتم

و بطرف خانه ام راه افتادم در حالی که طنین صدای زنگ دار دولت

زاده همچنان در گوشم صدا میکرد :

... که این تمبر یاد بود فلان است این تمبر یاد بود بهمان

است ، این تمبر یاد بود آزادی فکر و بیان است و این تمبر یاد بود

تأمین عدالت اجتماعی است .

... فریاد پسرک روزنامه فروشی که از مقابلم می آمد رشته

افکارم را پاره کرد ... فوق العاده ... فوق العاده امروز ... فوق العاده

يك قران ... مردی که خود را از طبقه چهارم داد گستری پرت کرد

و خود کشی کرد يك قران ... فوق العاده همین الان ... خود کشی در کاخ

داد گستری يك قران ...

صدای پسرک کم کم دور و محو شد و غرش يك اتوبوس بنز جای

آنرا پر کرد .

عينك طبي

من اصلا دوست ندارم عينك بز نم ولی چند صباحی است که ناچار شده‌ام عينك بز نم و با اصطلاح استعمال کنم آنهم عينك طبي .

... نیم کیلو گوشت گوسفند خریده بودم و از حاشیه خیابان گلچین گلچین بطرف خانه میرفتم که دوستی بمن رسید و بعد از خوش و بش و احوالپرسی دیدم عينك طبي و با اصطلاح ذره بینی به چشم دارد .

با تعجب گفتم فلانی مگر چشمهایت عیب و علتی پیدا کرده؟ گفت نه يك چشم کمی ضعیف شده بود و اشیاء را درست نمی دید و روزنامه درست نمی توانستم بخوانم ، بناچار به چشم پزشکی مراجعه کردم و معلوم شد که چشم چپم ضعیف شده و دکتر این عينك را داد که به چشمم بز نم. خدا حافظی کرد و رفت .

... بعد از رفتن دوستم احساس کردم يك چشم منم ضعیف است یعنی چه؟ تا چند لحظه پیش که خوب بود، چطور ظرف چند ثانیه یکیش ضعیف شد؟! کمی فکر کردم که بدانم کدام چشم ضعیف است نتوانستم چیزی بفهمم ، لا علاج همانجا کنار پیاده رو ایستادم و پاکت گوشت را روی زمین گذاشتم. چشم چپم را بستم و با چشم راست کلاغی را که روی آنتن رادیوی پشت بام خانه مقابل نشسته بود نشانه گرفتم دیدم درست است، کلاغ را کاملاً می بینم ، رنگش سیاه است نوکش به قاعده است و پاهایش را هم خوب می بینم ، خاطر م جمع شد که چشم راستم معیوب نیست و هر عیبی هست در چشم چپ است.

خسرو شاهانی

کف دستم را گذاشتم روی چشم راست و با چشم چپ کلاغ را نشانه گرفتم، بی اختیار دلم فرو ریخت، سرم درد گرفت و شقیقه هایم شروع کرد به زدن! کردن کلاغ کوتاه شده بود نوکش را درست نمیدیدم پاهایش محبوب بود و رنگش خاکستری.

یعنی چه؟! دست پاچه شدم، فوری دستم را از روی چشم راستم برداشتم و چشم چپم را بستم، دیدم درست می بینم، کلاغ همان کلاغ اولی است. ولی مگر باین زودی امکان داشت که من دست از این آزمایش طبیی بر دارم؟

پاکت گوشت را روی زمین گذاشتم و بدیوار پیاده رو خیابان تکیه دادم و دیگر بدون اینکه از کف دستهایم کمک بگیرم با بستن و باز کردن پلکهای چشمم شروع کردم بآزمایش کردن. از بد حادثه نمی دانم کلاغ مورد نشانه و آزمایش من از چه چیز ترسید که رم کرد و پرید و من ماندم بی نشانه! برای پیدا کردن هدف تازه ای به تکاپو افتادم ولی از بس هول شده بودم چشم راستم هم دیگر کار نمیکرد، بالاخره گنجشکی را که بفاصله سیصد متری روی سیم برق خیابان نشسته بود پیدا کردم و بلافاصله با چشم راست امتحان کردم دیدم در گنجشک بودنش حرفی نیست ولی کمی ریز تر شد و با چشم چپ که نگاه کردم روی سیم فقط يك نقطه سیاه دیدم! اصلا و ابدا، شباهتی به گنجشک نداشت، مردی را که از کنارم می گذشت صدا کردم و گفتم داداش بی زحمت يك چشمت را به بند!

مردك از همه جا بیخبر نگاه معنی داری بمن کرد و قبل از اینکه بدستور من عمل کند و يك چشمش را ببندد با کمک دست هایش در جیب هایش را محکم گرفت و بعد پرسید چرا؟
گفتم تو چکار داری ببند!

مردك که بخیالش میخواست هم یا جیبش را بز نم یا يك چشمه از چشم بندی های پروفیسور شاندو و میرزا ملکم خان را نشانش بدهم، رو بروی من ایستاد و يك چشمش را بست. گفتم حالا پشتت را بمن بکن و به بین آن طرف خیابان روی سیم چی می بینی؟

عينك طبي

باز یکی دیگر از همان نگاههای معنی دار بمن کرد و سرش را بطرفی که من نشان داده بودم گرداند و گفت هیچی! دیدم این مادر مرده از من کور تر است.

پرسیدم روی سیم چیزی نیست؟
گفت نه.

گفتم کور خدا، من بایک چشم سالم می بینم تو چطور

نمی بینی؟
گفت کور پدرت است، کور مادرت است، خب نمی بینی مگر زور است؟

يك چشمم را بستم و با چشم دیگرم روی سیم را نگاه کردم دیدم منهم چیزی نمی بینم، چشم معیوبم را بستم و با چشم سالم نگاه کردم باز هم چیزی ندیدم، دستپاچه شدم که نکند هر دو چشمم معیوب شده!

مردك با عصبانیت گفت آخر مقصودت چیست؟ چه چیز را می خواهی

بینی؟
گفتم گنجشکی روی آن سیم بود حالا نمی بینمش.
خودش را کنار کشید و گفت حتماً پریده، گنجشك مال

شما بود؟

گفتم نه! من گنجشكم کجا بود؟

انگشت ایماش را کلنگی کرد و چند بار بالای شقیقه اش کوبید و گفت، تو هم اگر عقل درستی داشتی روز کارت بهتر از این بود.. و راه افتاد.

... اما من مگر ول کن بودم؟ می بایست تکلیفم را با چشم

معیوبم معلوم کنم و بفهمم که ضعیف شده یا نه؟

همانطور که کنار خیابان ایستاده بودم شروع کردم به پیدا کردن اشیاء ریز و درشت پیاده رو مقابل و امتحان کردن اجناس داخل و بترین مغازه خرازی فروشی روبرو و مثل اینکه پول پیش بمن داده باشند يك بند چشم راستم را می بستم و چشم چپم را باز می کردم و لحظه ای

خرو شاهانی

بعد چشم چپم را می‌بستم و چشم راست را باز میکردم درست مثل اتومبیل-هائی که چراغ خطرشان در موقع پیچیدن و علامت دادن خاموش و روشن میشود. مردمی هم که از کنار من میگذشتند به نسبت وقت و فرصتی که داشتند لحظه‌ای مقابل من می‌ایستادند و مرا برانداز میکردند و چیزی زیر لب، مثل بیچاره دیوانه است، زاغ سیاه چوب میزند، چشمك می‌پراند میگفتند ورد میشدند.

در این موقع چشمم به قفل «ورشوئی» کیف خانمی که پشت به وترین مغازه پیاده‌رو روبرو داشت و شاید بانتظار شوهرش یادگیری ایستاده بود افتاد.

خوشحال شدم و قفل کیف خانم را در نظر گرفتم و ایضاً باز شروع کردم به امتحان کردن چشمم.

قریب پنج شش دقیقه قفل کیف خانم مورد آزمایش قدرت دید من قرار گرفت و خانم هم که گویا از آنطرف پیاده رو متوجه من و چشمك زدن من شده بود و شاید هم ناراحت شده بود تغییر جا داد، ولی من ول کن نبودم.

می‌بایست بفهمم که کدام چشمم ضعیف شده و چرا شده و چقدر شده؟

چند دقیقه از رفتن خانم از آن محل نگذشته بود و من دوباره نشانه تازه‌ای پیدا کرده بودم و مشغول آزمایش بودم که صدای ظریف زنانه‌ای بگوשמ رسید...

بله سرکار! همین آفاست، یکساعت تمام است که اینجا ایستاده و بمن چشمك میزند، با این سن و سال و موی جوگندمی خجالت نمیکشه بزن مردم چشمك میزنه، من زن نجیبی هستم سرکار! منتظر شوهرم بودم. این چه مملکتی است، این چه شهریست که آدم تأمین نداره و هیچ زنی حق نداره ده دقیقه کنار خیابون وایسه؟ باینها بفهمونین که انسانیت و ادب و اتیکت اجتماعی رو از مردم انگلستان یاد بگیرند، از مردم فرانسه یاد بگیرند، خجالت نمیکشند و... من بخیرالم ژیکولوئی دنبال خانمی افتاده و خانم شکایت

عينك طبي

ژيگولورا پيش پليس برده و شرح ماقوع را ميدهد، وبدون توجه به بقيه مطالب وشكايت خانم بكارم ادامه دادم واشياء مختلفي را كه آن طرف پياده رو پيدا کرده بودم مورد آزمایش قدرت دیدم قرار میدادم. دراین موقع صدای سنگین پائی روی موزائيك كف پياده رو آزمایشم را نیمه کاره گذاشت .

بخصوص وقتی صدای خشن ودور كه صاحب صدای پا بلندشد بخود آمدم .

« مرد خجالت نمیکشی با این سن وسال کنار خیابان ایستاده ای و بزنی و دختر و ناموس مردم چشمك میزنی؟! »

سرم را بطرف صاحب صدا گرداندم، پليس بود. وقبل ازاينكه لب بسخن يا سؤال باز كنم چشمم به نمره روی يقه زیر کردن پاسبان افتاد، خوشحال شدم كه از نزديك هم ميتوانم چشمم را معاينه كنم ، شايد چشمم نزديك بين شده باشد وبدون تأمل شروع كردم به بستن وباز کردن چشمهايم ونمره زیر گلوی پاسبان را هدف معاينه قدرت دیدم قرار دادم .

صدای ظريف همان خانم دوباره بلند شد .

« می بینید سرکار چقدر پررو و وقیح است، از شما هم خجالت نمیکشد و بمن چشمك میزند؟! »

پاسبان كه ديگر از كوره دررفته بود وظاهراً حق هم داشت مع دست مرا محكم در دست زمخت و پاسبان وارث گرفت وبايك تكان شديد، مثل اينكه نهالی را ازاريشه بكنند مرا از جا كند و بجلو كشيد ...

« يا الله راه يافت! خجالت بكش مرد كه! شرم را خورده ای و وقاحت را بكمرت بسته ای؟! »

ديگر نفهميدم چطور شد، او بكش و من بكش، مردم جمع شدند، آنها هم به پشتيبانی خانم نجيب و پاسبان وظيفه شناس در ميان لعنت وسرزنش مرا كشان كشان به كلانتری سر گذر بردند. نفهميدم پاكت گوشتم چه شد، آن خانم برداشت، سگ خورد

خسرو شاهانی

یا دیگری برد.. بهر تقدیر مرا بکلانتری بردند.
در کلانتری مورد بازجوئی قرار گرفتم و شرح ماوقع را حضرت عباسی همانطور که بود به افسر نگهبان دادم و خدا پدر افسر نگهبان را بیامرزد که حرفهای مرا قبول کرد و آدرس يك چشم پزشك حاذق را بمن داد.

از کلانتری يك سر به مطب چشم پزشك رفتم. همانند که دگر چه بر سر من آورد و چقدر مرا مثل دور بین چوبی عکاسهای دوره گرد قدیم عقب و جلو برد و حروف ریز و درشت و عدد و رقم به چشم کشید، تا نروید و امتحان چشم نکنید نمیتوانید باور کنید که من چه کشیدم و چه میگویم.

کاغذی را سوراخ کرده روی چشم گذاشت و من از سوراخ کاغذ حروف روی تابلورا میخواندم و او یادداشت میکرد گفت چهار زانو روی میز بنشین و تابلورا بخوان نشستم و خواندم. گفت برو زیر صندلی چمباتمه بزن و ارقام روی تابلورا بخوان، زدم و خواندم! گفت يك وری بخواب و بخوان، يك وری خوابیدم و خواندم نمیدانم گفت بالانس بزن برایش بالانس زدم گفت پشتت را بتابلو بکن و سرت را از میان دو پایت بیرون بیاور و حروف روی تابلورا بخوان همین کار را کردم، خلاصه اینکه هر کاری که شما فکرش را بکنید این دگر بمن گفت و من کردم، بخدا تا یک هفته تمام غضروفهای بدنم، استخوانهای دنده و قفسه سینه و مهره های کمرم درد میکرد.

شما نمیدانید این چشم پزشك بی رحم چه به روزگار من آورد.

اگر سه جلسه دیگر بهمین ترتیب بامن تمرین میکرد باور کنید يك قهرمان ژیمناستيك و عملیات نرمش میشدم که میتوانستم پرچم افتخار وطنم را در میدانهای ورزشی جهان باهتزاز در آورم.

عاقبت نمیدانم دلش بحالم سوخت یا خودش خسته شد یا دستور العملهایش ته کشید.

عينك طبي

روی کاغذ مشتی رقم و نمره یاد داشت کرد ، آنها را جمع و تفریق کرده و بعد به یکدیگر تقسیم کرد و گفت چشم راست نیم نمره ضعیف است !

گفتم دکتر جان ، من خودم می فهمم که چشم چپم ضعیف است کنجشک را روی سیم با چشم چپ نمیدیدم ، چشم راستم که عیبی ندارد. گفت :

« تود کتری یا من ؟ »

گفتم :

« البته شما »

گفت پس حرف زیادی تزن ، من درست تشخیص دادم و نتیجه آزمایش هم همین را نشان میدهد. نسخه ای نوشت و بدست من داد و گفت برو از فلان عينك فروشی این نمره عينك را هم بخر ، از جای دیگر نخری ؟

گفتم نه آقای دکتر ، کی جرأت دارد .

صد و هشتاد تومان دادم و عينك طبي دسته شاخی را خریدم و بچشم زدم و حالا پانزده شانزده روز است که نمیدانم چرا سرم بشدت درد میکند.

مثل اینکه سر گیجه دارم ، درست نمیتوانم راه بروم ، از پله های محل کارم که بالامیروم ، پله ها را اریب و کوتاه و بلند می بینم . روزی نیست که دوسه بار زمین نخورم ، از همه مهمتر اینکه هر چیزی را دو نامی بینم آنهم یکی ریز و یکی درشت ، يك چشم اشیا را درشت و يك چشم ریز می بیند .

خدا زیاد کند هشت تا بچه دارم ، با اینکه از طرف خودم خاطر جمع است نمیدانم چرا ظرف این چند روز شانزده تا شده اند که هشت تا شان را بالغ شده و هشت تای دیگر را صغیر می بینم.

گاهی فکر میکنم شاید اثر این عينك طبي است ولی باز فکر میکنم عينك را که من از پیش خودم نخردم دکتر دستور داده و انتخاب ده ، آنهم بعد از آنهم امتحان.

... سی و یکسال قبل در يك شب سرد زمستان اكبر بدنيا آمد: پدرش كاسب بود و سرگذر بقالی كوچكى داشت .
زندگى آبرومندی داشت با قناعت جلو پلاسى خريده بود و زنش احتياجى نداشت كه از دروهمسايه وسيله زندگى عارىه كند .

مشهدى محسن صبح على الطلوع برميخاست، نمازش را مى خواند چای تلخى سرميكشيد و بدكان ميرفت و شب بادت پر بخانه برميكشت.

وقتی اكبر بدنيا آمد مشهدى محسن پدر اكبر خيلى خوشحال شد، زندگى شان رونق ديگرى گرفت . با اينكه سواد نداشت خوب فكر ميكرد و ميدانست كه يكى از علل عقب ماندگيش در اجتماع بيسوادى است و شب شش كه شب اسم گذارى اكبر بود مشهدى محسن به چند نفر از همكارانش كه در جشن كوچك او شركت كرده بودند ميگفت حتماً اكبر را ميگذارم تا درس بخواند كه مثل خودم بدبخت و كور باطن نشود و اگر خدا قوتى بدهد حتى ميگذارم دكتور بشود .

اكبر را تازه از شير گرفته بودند كه مادرش جوانمرگ شد ، مشهدى محسن ماند و اكبر، روزها براى اينكه اكبر در حوض نيفتد يا بلائى بر سرش نيايد او را با خودش بدكان ميبرد .

اكبر هفت ساله شد، مشهدى محسن او را ب مدرسه گذاشت. با اينكه بچه فقيرى بود مثل اكثر بچه هاى خانواده هاى فقير خيلى باهوش و زرنگ بود .

تا کلاس چهارم هر سال مرتب شاگرد اول میشد و تازه يك ماه بود به کلاس پنجم رفته بود که شب حال پدرش بهم خورد و از جائیکه قسمت و مقدر بود به صبح نکشید ، مرد واکبر را تنها گذاشت ، طفلک اکبر ماند و يك دنیای گل و گشاد و بیسروته .

چون عقل و شعور درستی نداشت که دکان پدرش را اداره کند رنود هر چه در دکان مشهدی محسن بود خوردند . بدهکارها حساب آن مرحوم را بوارش اکبر ندادند و طلبکارها از طریق قانون طلبشان را از وارث مشهدی محسن گرفتند .

اکبر دیگر نتوانست بمدرسه برود و هر کس هم بجای اکبر بود نمیتوانست . خانه ای که نبود ، دامن پرمهر مادری که نبود دست نوازش پدری که نبود لحاف گرم وزیر انداز نرمی هم که نبود . تاه و املایم بود اکبر شبها کنار کوچه میخوابید همینکه هوا سرد شد بادوستان کوچکش که در این مدت پیدا کرده بود پشت تون حمام یا بغل تنور نانوائی یا داخل قهوه خانه ها بیتوته میکرد .

دوستانش هم خوشبختانه از قماش خودش بودند و سرنوشت مشترکی داشتند .

يك شب که باچندتن ازدوستانش کنج قهوه خانه کز کرده بودند مردی بسروقتشان آمد و برایشان اظهار دلسوزی کرد و دست آخر نفری پنج قران شان هم داد .

فردا شب هم همان مرد آمد و به قهوه چی گفت شام بآنها بدهد قهوه چی هم داد ، پس فردا شب بچه ها هر چه منتظر شدند از آن آدم خوب خبری نشد . سه شب بعد همان آدم خوب دوباره بسراغشان آمد و آنها را دعوت کرد تا با او بجای بهتری بروند ، چون بچه ها محبت دیده بودند با او رفتند . آن مرد خوب بچه ها را بخانه خودش برد ، در خانه آن مرد خوب دو مرد خوب دیگر هم بودند ، آنها به بچه ها پول دادند ، شام دادند رخت خواب گرم هم دادند و فردا صبح بآنها گفتند اگر میخواهید همیشه دارای يك چنین زندگی باشید باید مطیع و فرمانبردار باشید . بچه ها چون محبت دیده بودند ، قبول کردند و يك

خسرو شاهانی

هفته بعد هر کدام در يك نقطه شهر مشغول جیب‌بری شدند و آنچه از استاد آموخته بودند در موقع عمل بکار میبردند و آخر شب‌ها با جیب‌پر بخانه برمیگشتند و هر چه کار کرده بودند بآن سه‌مرد خوب تقدیم میکردند و روز کارشان بخوبی و خوشی میگذشت. يك روز یکی‌شان گیر افتاد و در کلانتری بقیه را هم لو داد آنها را محاکمه کردند و بدارالتأدیب فرستادند، سه‌ماه در دارالتأدیب بودند و در این مدت از دیگران خیلی چیزها یاد گرفتند.

از دارالتأدیب که بیرون آمدند با اطلاعات وسیع‌تری شروع بکار کردند، باز بدارالتأدیب رفتند باز درآمدند باز گیر افتادند باز خلاص شدند و وقتی که ریش و پشمشان درآمد دزد خوبی شده بودند. بچه‌ها دیگر باهم کار نمیکردند، هر کدام با باند و دسته مجهز دیگری مشغول فعالیت بودند، از بیست و چهار سال عمر اکبر نه سالش در دارالتأدیب وزندان گذشت. اکبر از این زندگی به تنگ آمد و خسته شد، مگر چقدر میشود دزدی کرد و بزندان رفت. يك روز بحضرت شاه عبدالعظیم مشرف شد و دست نماز گرفت و کنار مرقد حضرت زانو زد و همانجا توبه کرد که دیگر دزدی نکند.

چندی بعد يك دكان كوچك ماست بندی در نقطه دور افتاده‌ای در تهران دایر کرد و يكسال بعد داماد شد، سال بعد خداوند با و پسری- عنایت فرمود، اکبر همیشه بزنش میگفت عباس را میگذارم تا درس خوان بشود که مثل خودم بدبخت نشود. حتی اگر خداوند قوت و قدرتی بمن بدهد میگذارم تا دکتر بشود!

پنجسال از توبه اکبر گذشت بچه‌اش سه ساله شده بود. بچه شیرین زبانی بود، يك شب که بخانه آمد بچه‌اش تب داشت.

اورا پیش طبیب محله برد، طبیب پنج تومان از او گرفت و نسخه داد، نسخه چهل و پنج تومان برای اکبر آب خورد. نسخه‌ها تجدید شد، ظرف دو ماه اکبر هر چه داشت خرج دکتر و دوا کرد. ویزیت آخرین نسخه را داده بود ولی دوا را دیگر نتوانست تهیه کند و بهر دری هم زد شد، در دكان و خانه هم چیز قابل‌فروشی

باقی نمانده بود. آنشب شب جمعه بود، از جا بلند شد لباسش را پوشید و براه افتاد زنش پرسید اکبر کجا میری؟
اکبر يك پایش را از روی معجر چوبی درگاه اطاق بداخل راهرو گذاشت و گفت میرم نسخه عباسو بپیچم.
بایستگاه اتوبوسهای شهر ری رسید بلیطی خرید سوار اتوبوس شد و به حضرت شاه عبدالعظیم رفت.

هنوز بقایای آفتاب کمرنگ و خسته غروب بر نوك گلدسته- ها باقی بود که اکبر وارد صحن مطهر حضرت شاه عبدالعظیم شد. آخوندی کنار حوض چمباتمه زده بود و مشغول ساختن وضو بود و سید تنومندی با سر تراشیده و براق آفتابۀ حلبی که بدست داشت بغل پاشوئه حوض گذاشت و کنار آخوند نشست. آستینهای پیراهن متقالش را بالا زد مشتی آب برداشت و بصورتش ریخت.

دو زن چادری در غرفه کنار صحن نشسته بودند و در ددل می- کردند و زیر غرفه پسر بچه سه چهار ساله بی تنبانی نشسته بود و روی آجرهای پاخورده و گود افتاده صحن باذغالی که معلوم نبود از کجا پیدا کرده خط میکشید، لکلی روی گلدسته روی یکپایستاده بود و بانوك بلندش زیر بالش را میخواراند.

در مدخل صحن مرقد مطهر حضرت مقداری کفش و گیوه به طرز نامرتب و درهم ریخته ای بچشم میخورد و داخل صحن شلوغ بود و عده ای به نماز ایستاده عده ای مشغول طواف بودند. چند زن چادری مقابل ضریح کیپ هم ایستاده بودند و چشم به ضریح دوخته و گوش به زیارت نامه جوان سید زیارت نامه خوان که پیشاپیش آنها ایستاده بودند داشتند.

اکبر همه اینها را در يك نظر دید و بدون توجه و کوچکترین تشویش خاطری وارد صحن مرقد مطهر حضرت شد و کنار ضریح زانو زد، پنجه در پنجره های ضریح انداخت، میله های آهنی ضریح را با تمام قدرت در میان پنجه هایش فشرد، سرش را به ضریح چسباند، اشک در چشمانش حلقه زد، آهسته بدون اینکه کسی بشنود خطاب به حضرت گفت... یا حضرت شابدو العظیم، خودت شاهدی پنج سال قبل بهمین کلا،

خسرو شاهانی

جا آمدم : در حضور تو توبه کردم که دیگر دزدی نکنم، از آن زندگی خسته شده بودم، از تو کمک خواستم، خواستم تا مرا در این راه یاری کنی بامید کرم از خدای بزرگ خط بطلان بر زندگی گذشته ام کشیدم، بتو قول دادم و سوگند خوردم که دیگر دزدی نکنم. پنجسال به قولم وفادار ماندم، زندگی آرام و شرافتمندانه ای شروع کردم، باقناعت ساختم تا حرص و آرزو سیله برای شکستن توبه ام نشود.

زنی گرفتم، خداوند بچه ای بمن داد، بچه ام را بخون دل بزرگ کردم، مریض شد، هر چه داشتم و نداشتم فروختم و خرج معالجه بچه ام کردم پولم تمام شد و بچه ام خوب نشد!

ای شایدوالعظیم! بخدای من بگو که امشب اکبر توبه اش را خواهد شکست، من امشب آمدم اینجا که فردا در روز محشر اذیتم نکنند، آمدم بتو بگویم که لا اقل فردا در صحرای قیامت شاهد باشی که اکبر نمیخواست توبه اش را بشکند و دزدی کند ولی ناچار شدم، تو کمکم نکردی!

ای حضرت شایدوالعظیم... از بد قولی و پیمان شکنی من چشم پیوش و اگر هیچکس نمیداند تو میدانی که در این ماجرا، من بی-تقصیرم.

... نیمساعت بعد اکبر صحن مطهر حضرت شاه عبدالعظیم را ترک کرد، بشهر آمد، از دیوار اولین خانه ای که در سر راهش قرار داشت بالا رفت. هیچکس در خانه نبود اولین شیشی که در دسترسش قرار گرفت يك رادیو مستعمل و کار کرده بود.

رادیو را زیر بغلش زد با عجله از در منزل خارج شد، چند خیابان راپشت سر گذاشت و وارد يك مغازه تعمیر گاه رادیو شد که آن را بفروشد. از بحث بد صاحب رادیو سازی از اقوام صاحب رادیو است! و از بس رادیوی قومش را تعمیر کرده است آنرا میشناسد.

پاسبانی خبر می کند و اکبر را بار رادیوی مسروقه تحویل پاسبان می دهد.

اکبر رادیو را دوستی بدست پاسبان میدهد و نسخه بچه اش را

توبه

از جیب کت مندرشش بیرون می آورد و در میان پنجه هایش مچاله می کند، آنرا در جوی بی آب کنار خیابان پرت میکند و تفی روی نسخه می اندازد. بچه اکبر دو روز بعد می میرد، پزشک قانونی در جواز دفن علت مرگ طفل را سهل انگاری والدین و عدم اجرای دسته رات طبیب ذکر میکند.

دو هفته بعد روزنامه ها نوشتند «مردی که پس از پنج سال توبه اش را شکست و مجدداً دست بدزدی زد در محکمه جنحه به یکسال حبس محکوم شد، طبق سوابق و پرونده های موجود در آگاهی، اکبر ناپنج سال پیش از دزدان معروف و سارقین زبردست بود ولی از آن پس توبه کرد و دست از دزدی کشید و یک دکان ماست بندی باز کرد ولی از جاییکه میگویند.

عاقبت کرک زاده کرک شود کرچه با آدمی بزرگ شود
نتوانست راه شرافتمندانه ای را که در پیش گرفته بود ادامه دهد!



دکترهای محله

سرگذرما سالها بود که طبیبی بنام دکتر حبیب مطب داشت. تابلو کوچکی هم بر سر مطبش نصب کرده بود باین مضمون: مطب دکتر حبیب، پذیرائی از ساعت ۹ تا ۱۲ صبح و بعد از ظهرها از ۶ تا ۸.

تمام اهل محله‌ها و کوچه‌های اطراف طبیب منحصر بفردشان همین دکتر طبیب بود و چون تنها طبیب محله نسبتاً بزرگ ما بشمار میرفت هر کس از كوچك و بزرگ هر مرضی داشت با و مراجعه میکرد. او هم نسخه‌ای فراخور حال مریض میداد و ازدو حال خارج نبود، اگر عمرش بدنیا باقی بود که خوب میشد و اگر پیمانه عمرش لبریز شده بود و مقدر بود که بمیرد می‌مرد! منهم یکی از بیماران این طبیب بودم. دکتر خوبی بود، بی‌آزار بود مهربان بود و بالاخره برای اهل محل‌ها وجودش نعمتی بود و خیلی ارزش داشت.

چون خط سیر من طوری بود که میبایست هر روز از مقابل مطب این طبیب بگذرم روزی پنج شش بار چشم من به تابلو كوچك دکتر حبیب می‌افتاد و اصولاً چندین بار در روز نگاه کردن به تابلو كوچك دکتر حبیب برای من عادت شده بود.

يك روز صبح که مطابق معمول از مقابل مطب دکتر حبیب می‌گذشتم دیدم بدیوار ساختمان روبروی مطب دکتر حبیب تابلویی به قد و قامت تابلو دکتر قدیمی محله‌ها نصب شده و روی آن این جمله به چشم می‌خورد: مطب دکتر محبوب متخصص بیماریهای داخلی پذیرائی از ۸ تا ۱۲ و بعد از ظهرها از ۵ الی ۹.

دکترهای محله

معلوم شد طبیب تازه‌ای به محله ما آمده و اجرای برنامه توسعه و تعمیم بهداشت کار خودش را کرده و طبیب محله ما دو نشده است و این خودش برای ما خیلی ارزش داشت.

باز فردا صبح که سرکارم میرفتم دیدم دکتر حبیب دکتر قدیمی خودمان تابلویش را عوض کرده و روی تابلوی بزرگتری که بدیوار محکمه اش نصب کرده نوشته است «مطب دکتر حبیب متخصص بیماری های داخلی و امراض جلدی و عفونی پذیرائی از ۸ صبح تا ۱۲ و بعد از ۵ الی ۹» قدری با انگشت پس کله ام را خاراند و کمی تابلوها را ورنده کرد و وردشدم.

روز بعد تابلو دکتر محبوب طبیب جدید محله تغییر کرده بود و باین مضمون در آمده بود «دکتر محبوب متخصص بیماریهای داخلی و امراض جلدی و عفونی و بیماریهای حلق و گوش و بینی و چشم».

بارك الله... عجب دکترهای حاذق و فهمیده و متخصص در محله ما طبابت میکنند و ما خبر نداریم و نمیدانستیم!

فردا که از مقابل مطب دکتر قدیمی خودمان می گذشتم دیدم تابلویش از طول و عرض قد کشیده و معلومات پزشکی دکتر حبیب ما هم به نسبت طول عرض تابلو بیشتر شده، چون روی تابلو نوشته شده بود «دکتر حبیب متخصص بیماریهای حلق و گوش و بینی و چشم و معالجات امراض قلبی و عوارض روحی و متخصص شکسته بندی».

... کمی ایستادم و تابلوها را خوب ورنده کردم و راه افتادم. و چون در این مدت چشمم عادت کرده بود که هر روز این تابلوها را ببینم و علاقمند به رشد طولی و عرضی تابلوها شده بودم صبح که از خانه بیرون می آمدم به عشق دیدن تابلوها بودم، مثل اینکه تابلوهای دکترهای سرگذرما باهم مسابقه گذاشته بودند که رشد کدام یکی در بیست و چهار ساعت بیشتر است؟

بهر تقدیر، فردای آن روز که مقابل مطب این دو طبیب رسیدم مطابق عادت نگاه کردم ببینم از دیروز تابلو دکتر محبوب قد کشیده یا نه؟ دیدم بله!... روی يك تابلو سه در چهار زمینه سفید با خط نستعلیق

خبر و شاهانی

و خوانا نوشته شده « دکتر محبوب متخصص بیماریهای داخلی، امراض جلدی و عفونی و بیماریهای حلق و گوش و بینی و چشم و معالجات امراض روحی و متخصص شکسته بندی و درمان سوزاک و سفلیس پذیرائی از ساعت فلان تا فلان ! » و روز بعد که آمدم دیدم تا بلود کتر حبیب دکتر قدیمی خودمان يك متر از تا بلود کتر محبوب درازتر شده و آنچه در تا بلو دکتر محبوب هست در این تا بلو هم هست با اضافه « درمان فوری سوزاک و سفلیس نو و کهنه و ختنه اطفال با متد آمریکائی. »

... العظمت لله ... چطور ما تا آن روز نمیدانستیم که اطباء محله ما اینهمه سواد و معلومات دارند و چطور خودشان یادشان نبود و هی کم کم و با قسط یادشان میآمد؟!

باری ... روز بعد نوبت رشد تا بلود کتر محبوب بود و از روی نوشته های تا بلو معلوم شد که دکتر محبوب « متخصص تقویت قوای تناسلی و ضعف قوه بقاء هم هست! »

يك ماه بعد تا بلود کتر حبیب دکتر قدیمی محله ما به شش متر طول و چهار متر عرض قد کشید و مضمون تا بلو هم این بود « دکتر حبیب متخصص بیماریهای داخلی و امراض جلدی و عفونی و بیماریهای حلق و گوش و بینی و چشم و معالجات امراض قلبی و متخصص شکسته بندی و درمان سفلیس و سوزاک نو و کهنه و ختنه اطفال با متد آمریکائی و متخصص قوای تناسلی و ضعف قوه بقاء و فارغ التحصیل از دانشگاه کمبریج لندن و آسیستان سابق بیمارستانهای انگلستان و همکار پروفیسور ادوارد جراح معروف و معاون رادیوسکوپی بیمارستان وابسته بدانشگاه سوربن پذیرائی همه روز از ساعت ۷ صبح تا ۱۲ و از ۲ تا ۱۰ بعد از ظهر » و عین تا بلو هم با همان قد و قامت و بدون اینکه سرموئی از نوشته ها با هم اختلاف داشته باشد بر سر در مطب دکتر محبوب نصب شده بود منتهی قسمت آخرش با تا بلو دکتر حبیب تفاوت داشت باین مضمون « ... و فارغ التحصیل از دانشگاه هاروارد آمریکا و آسیستان سابق بیمارستانهای آمریکا و همکار پروفیسور برای دوتن جراح معروف و معاون رادیوسکوپی بیمارستان وابسته به دانشگاه پنسیلوانیا

دکترهای محله

پذیرائی همه روز از ساعت ۶ صبح تا ۱۲ و از يك بعد از ظهر الی ساعت ۱۱ شب.

... رشد تابلوها در همین جا متوقف ماند یا چون ادامه طول و عرض تابلوها بیش از این امکان نداشت و جلو پنجره های همسایه هارا میگرفت این توقف اجباری پیش آمده بود یا اینکه حدود علم طب و مشتقات آن در همین جا خاتمه می یافت ورشته و شعبه دیگری وجود نداشت که در تابلوها ذکر شود !!

بهر تقدیر، وقتی کار رشد تابلوها متوقف شد سرگردانی عجیبی گریبان گیر محله ما شد: باین معنی که سابق براین ما يك طبیب داشته و چند نوع بیماری. تکلیف همه ما روشن بود، مردك رودل میکرد، ثقل میکرد، میرفت پهلوی دکتر حبیب او هم يك کاسه سولفات دوسودیا حاج منیزی و فلوس به بیمار رودل کرده میداد یا خوب میشد یا میمرد دیگر مریض مردد نبود که برای معالجه سرما خوردگی و رو دل و منثريت بکدام طبیب مراجعه کند.

ولی از وقتی دکتر محبوب به محله ما آمد و آن تابلوهای کذائی بالا رفت این فورمول و برنامه هم بهم خورد و همه ما سرگردان شده بودیم که بوقت ناخوشی برای معالجه بکدام يك از این دو طبیب مراجعه کنیم و کدام يك حاذق ترند!

از نظر معلومات پزشکی طبق نوشته تابلوهایشان هر دو دريك ردیف بودند ولی آن یکی فارغ التحصیل دانشگاه «کمبریج» لندن است و این یکی فارغ التحصیل دانشگاه «هاروارد» آمریکا، شوخی نیست!

آن یکی معاون رادیو سکویی بیمارستان وابسته بدانشگاه «سوربن» است و این وابسته بدانشگاه «پنسیلوانیا» فرق معامله خیلی است یا این یکی عامل تر و باسوادتر است یا آن یکی؟

آمدن طبیب جدید به محله ما بکلی وضع ما را درهم ریخت و از بس فکر کردیم که کدام يك حاذق ترند بیشتر سکنه محله ما بیکنوع بیماری مبتلا شده بودند مضافاً باینکه يك ماه بعد دودستگی عجیبی هم

خرو شاهانی

در محله‌ما ایجاد شد!

عده‌ای طرفدار دکتر حبیب طبیب قدیمی محله بودند و عده‌ای سنگد دکتر محبوب طبیب جدید را بسینه‌میزدند ولی تشخیص اینکه از این دو نفر کدام بهتر و حاذق‌ترند کار بسیار مشکلی بود، چون اختلاف سطح معلومات و طبابت این دو طبیب همان نوشته قسمت آخر تابلوهایشان محل تحصیل و سوابق خدمت بود!

... در این گیرودار دور از جان همه شما بنده سرمای سختی خوردم و بستری شدم حالا چه شد که این سرما خوردگی در وجود بنده توسعه پیدا کرد و ریشه دواند تا مبدل به سینه‌پهلوشد و قضیه بیخ پیدا کرد و کار به دوا و دکتر کشید بحث دیگری است! و اما پهلوی کدام يك از این دود کتر بروم که زودتر ب نتیجه برسم؟

فکرها کردم با اهل خانه بحث‌ها کردم با اهل محل در بستر بیماری مشورت‌ها کردم و بالاخره در شبی که دوستان و اهل محل به عیادت آمده بودند رأی گرفتیم و دکتر محبوب طبیب تازه محله‌ما برنده شد و قرار شد که صبح فردا اول وقت بایشان مراجعه کنم و دردم را بگویم و نسخه‌ای بگیرم و جریان را هم به هم محله‌ای‌ها اطلاع بدهم ولی فکر اینکه چطور بعد از مدت‌ها آشنائی و سوابق بیماری باد کتر قدیمی محله او را کنار بگذارم و دردم را به طبیبی بگویم که بیش از چند صباح نیست به محله‌ما آمده و يك قران حق سرفصلی ندارد عذاب می‌داد، تا سپیده صبح از این دنده بآن دنده غلتیدم و فکر کردم.

بهر تقدیر آن شب را بهرنحوی بود صبح کردم و اول وقت برای اولین بار به مطب دکتر محبوب طبیب تازه محله رفتم غافل از اینکه دکتر حبیب طبیب قدیمی محله از پشت پنجره مطبخ زاغ سیاه مرا چوب میزند و مواظب من است.

از پله‌های مطب بالا رفتم و دردم را بدکتر محبوب گفتم، معاینه‌ام کرد، نسخه‌ای داد. و دو تومان ویزیت را دادم و از مطب خارج شدم و یادم رفت بگویم قبل از اینکه دکتر محبوب در محله‌ما مطب باز کند ویزیت دکتر حبیب پنج تومان بود ولی به نسبت رشد تابلو-

دکترهای محله

هانرخ ویزیت این دو طبیب هم‌پنج‌قران پنج‌قران پائین آمد تانرخ ویزیت هر دو روی دو تومان تثبیت شد.

غرض... وقتی از مطب خارج شدم واز پله‌ها پائین آمدم و وارد خیابان شدم چشمم بدکتر حبیب افتاد که مثل علم یزید سر را هم سبز شده بود!

نگاه معنی‌داری به قد و قامت من کرده و بامحبت خاصی گفت کسالتی داشتید؟ من درحالی که دست وپایم را گم کرده بودم و عرق سردی برپیشانی‌م نشسته بود بر اعصابم مسلط شدم و با خجالت گفتم... ای... آقای دکتر... مختصر کسالتی داشتم!

دکتر بدون اینکه توجهی بمن داشته باشد یا جواب مرا شنیده باشد باز دست خاصی گوشه نسخه را که هنوز در دست من بود گرفت و کشید و مرا در مقابل عمل انجام شده‌ای قرار داد. نگاهی طبیبانه به نسخه انداخت و پوزخندی زد و گفت:

«حالا میخوای این نسخه رو به پیچی؟»

گفتم... بله... علاجی ندارم، چطور مگه؟!

باخشم و عصبانیت اول نسخه را مچاله کرد و بعد ریز ریز کرده و درجوی بی آب کنار خیابان مقابل مطب دکتر محبوب ریخت و مع دست مرا محکم گرفت و بدنبال خودش کشاند، من هم بدون مقاومت بدنبالش راه افتادم و از پله‌ها بالا رفتم، حالا تو نگو که دکتر محبوب از پنجره مطبخ آن جریان را دیده و زاغ سیاه مرا چوب میزند!

دکتر حبیب پشت میزش نشست و اخمهایش را درهم کشید و با عصبانیت زیر لب غرید که یکی نیست باین دامپزشك بیسواد بگه برای کسی که سینه‌پهلوی کرده شربت «فسوتیانون و کینالاروش» تجویز نمیکنن و شروع کرد بنوشتن نسخه و بعد نسخه را بدست من داد و گفت بیا! این نسخه را بپیچ، ویزیت هم نمیخواد بدی! اگر بیست و چهار ساعته خوب نشدی من تا بلومو پائین میکشم.

چاره‌ای نبود، نسخه را گرفتم و از دکتر حبیب خدا حافظی کردم و از پله‌های مطب پائین آمدم. ولی بمحض اینکه پایم را از پله

خرو شاهانی

آخری به کف پیاده رو گذاشتم دکتر محبوب که آن طرف خیابان بانتظار من ایستاده بود عرض خیابان را باد و قدم گل و گشاد طی کرد و خودش را بمن رساند و قبل از این که من جبهه بندی بکنم و حالت دفاعی بخودم بگیرم بایک حرکت سریع نسخه را از دست من قاپید و نگاهی خصمانه ! به قیافه من انداخت و گفت... هوم... نسخه من کو؟ این چیه؟

من در حالی که از ترس می لرزیدم و دندانهایم کلید شده بود گفتم:

«... والله... همین.. جججج جاست، توی این جی جی جیم گذاشتم. آقای دکتر! این نسخه رو برای کلفت مون که اثنا عشرش درد میکنه گرفتم!»

آمرانه گفت، بمن دروغ نگو، این نسخه درد تورو علاج نمیکنه و بدنبال این گفته نسخه دکتر حبیب را پاره کرد و ریخت توی جوی و منچ مرا گرفت و از پله های مطبخ بالا برد و از نو نسخه ای نوشت و دو تومان ویزیت قبلی مرا هم پس داد!

چیزی نگفتم از دکتر محبوب خدا حافظی کردم و برای پیشگیری از حوادث احتمالی نسخه را تا کردم و در آستر کلاه گذاشتم و کلاه را هم محکم روی سرم جابجا کردم و از پله ها پائین آمدم ولی قبل از این که بتوانم خودم را از قوه جاذبه دو طبیب محله کنار بکشم از پشت سر دکتر حبیب یقه ام را گرفت و بطرف خودش کشید، من در صدد مقاومت بر آمدم ولی بی نتیجه بود و گویا دکتر حبیب از پنجره مطبخ دیده بود که من نسخه را کجا گذاشتم چون با سرعت عجیبی که از سن و سال و قد و قواره او بعید بود کلاه را از سرم برداشت و چنگ انداخت توی کلاه و آستر آنرا با نسخه کشید بیرون و جر جر کرد و ریخت جلو پله های مطب دکتر محبوب و گفت:

«من نمیگذارم باین سادگی مشتری منو از چنگم در بیارن! من خونمو توی این کار دیدم؟ نمیدونه با کی طرفه! بیا بریم تا یک نسخه دیگه برات بنویسم.» و قبل از این که من مقاومتی بکنم «گرچه

دکترهای محله

دیگر با آن کش ووا کشها و شدت تب و استخوان درد قدرت مقاومتی درمن نمانده بود، مع دستم را گرفت و بدنباش کشاند و سرعت برق و باد پشت میزش نشست و نسخه ای نوشت و بدست من داد و ضمناً ده تومان هم از کشو میزش برداشت و بمن داد و گفت... بیا این هم پول نسخه‌ات!

شدت تب از يك طرف ، استخوان درد از يكطرف هول و هراس و جوش و حرص خوردن از يكطرف . بکش و وا کشها و از پله‌ها بالا رفتن و پائین آمدن يكطرف و توپ و تشرهای این دو دکتر یکی داشت مرا از پا درمی‌آورد

چیزی نگفتم ، نسخه را گرفته و ده تومان را هم گذاشتم توی جیبم و از پله‌ها پائین آمدم و همینکه از دهلیز مطب خارج شدم سینه بسینه دکتر محبوب خوردم و قبل از اینکه او حمله را شروع کند نسخه را بطرفش دراز کردم و گفتم بیا پاره‌اش کن ! ولی من کمتر از بیست تومن نمیگیرم. دکتر حبیب ده تومن داد !

دکتر محبوب دندانهایش را بهم فشار داد و با عصبانیت غرید که من نمیگذارم بیمارمو دستی دستی بکشن! من تا پای جونم روی بیمارم و ایسادم! من قسم خوردم بشرافتم به وجدانم که با تمام قدرتم برای نجات بیمارم تلاش بکنم ... وجدان من ، شرافت من حکم میکند! بیا بریم تا يك نسخه دیگه برات بنویسم و باز دست مرا گرفت و مثل بره بدنباش کشاند و نسخه تازه‌ای نوشت و با يك اسکناس بیست تومانی بدست من داد.

دیدم بد معامله‌ای نیست! بیست تومان دکتر محبوب را روی اسکناس ده تومانی دکتر حبیب گذاشتم و از پله‌ها پائین آمدم، دیدم دکتر حبیب وسط خیابان منتظر من است !

خدا پدرش را بیا مرزد که قبلاً نسخه را نوشته بود و دیگر مرا با خودش از پله‌ها بالا نبرد .

نسخه دکتر محبوب را از دستم قاپید و باره کرد و نسخه خودش را بدستم داد ولی هنوز نسخه دکتر حبیب را در جیبم نگذاشته بودم

خرو شاهانی

که دکتر محبوب مثل «فرقی» بالای سرم سبز شد و نگاه تند و خصمانه‌ای بدکتر حبیب انداخت، نسخه را از دست من گرفت و پاره کرد و عوضش دوتا نسخه که قبلاً نوشته بود و آماده داشت بدست من داد و بلافاصله دست‌هایش را مثل دسته کوزه بکمرش زد و بدکتر حبیب گفت دیگه چیکار میکنی؟

دکتر حبیب معطل نشد، دسته‌یادداشتش را از جیبش بیرون کشید و وسط خیابان در کمتر از سه چهار ثانیه سه تا نسخه نوشت و من هم که درکارم ورزیده شده بودم دوتا نسخه دکتر محبوب را بدست دکتر حبیب دادم که پاره کند و آن سه تا نسخه را گرفتم.

دکتر محبوب دستش را دراز کرد که نسخه‌ها را از دست من بگیرد که دکتر حبیب با کف دست محکم به پشت دست دراز شده دکتر محبوب زد. دکتر محبوب معطل نکرد یک سیلی گذاشت به بناگوش دکتر حبیب و پشت دستی او را با سیلی جواب داد هنوز صدای سیلی زنگ‌دار دکتر محبوب در فضا گم نشده بود که سیلی دکتر حبیب به صورت پت‌ویهن و گوشت آلود دکتر محبوب نشست، دردسرتان ندهم، یقه هم را چسبیدند و بزن بزن شروع شد چه بزن بزنی.

مشت و لگدی بود که بهم حواله میدادند و فحش‌های دکترانه‌ای بود که بی‌دریغ نثار هم و والدین گرامیشان میکردند.

... البته در این میان منم بی‌تصیب نماندم، هرچه بود دعوا بخاطر من بود بخاطر وجود من بود!

با تن تپ‌دار و پا‌های لرزانم میانجی شدم که این دو نفر را از هم سواکنم ولی مگر هم را ول میکردند؟ از سه تا مشت و دوتا لگدی که بهم حواله میدادند بین‌راه دوتاش در وجه بنده برات میشد. دیدم بیشتر از این نمیشود کتک خورد، آستین‌ها را بالا زدم و منم شروع کردم، سه تائی بجان هم افتادیم تا میخوردیم هم‌رازدیم، مردم خبر شدند و اطراف ما جمع شدند ولی کسی قدرت داشت که ما را از هم جدا کند، مگر مردم از جانشان سیر شده بودند؟! بالاخره پاسبانها رسیدند و ما را بهر مشقتی بود از هم سوا

دکترهای محله

کردند و کار بکلانتری کشید و حسبالمعمول پرونده‌ای در این زمینه درست شد که شاید هنوز هم در جریان باشد. منتهی از آن روز بی‌عید دیگر مردم محله ما مریض نشدند یا اگر هم میشدند جرأت نداشتند به دکتر مراجعه کنند، چون از کله سحر دکتر حبیب پنجره مطبخ را باز میکرد و چهار چشمی زاغ سیاه دکتر محبوب را چوب میزد و دکتر محبوب هم مثل مجسمه مومی کنار پنجره مطبخ می‌نشست و «زل» میزد و دکتر حبیب را می‌پائید.



دوای حرام

... چند سال قبل با جمعی از دوستان اهل ذوق محفلی داشتیم که هر پانزده روز یکبار این محفل در منزل یکی از ما چند نفر تشکیل میشد.

بین این جمع همه جور آدمی پیدا میشد، معمم، مکلا، پیرمرد، جوان، شاعر، نویسنده، نقاش، رویه‌مرفته کلکسیونی بود از انواع و اقسام آدمها.

در این جلسات میزبان موظف بود که فقط با چای و قهوه از اهل مجلس پذیرائی کند و اگر فصل میوه بود صاحبخانه اظهار محبتی میکرد و مقداری هم میوه به بساط چای و قهوه اضافه میکرد، و ما همه گل می-گفتیم و گل می شنیدیم و از هر دری گپ میزدیم و شعر میخواندیم و خلاصه مطلب اینکه بهر کجا رشته سخن کشیده میشد ما هم بدنبالش میرفتیم.

یکشب بحث محفل ما درباره عاقبت بخیری افراد بود که اینکه بهترین زندگی با آبروزیستن و دوران حیات را با عزت و شرافت طی کردن است.

آقای ك... یکی از دوستان محفل که کامل مردی جهان دیده و سردوگرم روزگار چشیده بود و پس از سالها که در دستگاه شهربانی خدمت کرده بود و رئیس تأمینات شهربانی شهرستان های مختلف شده بود و اواخر عمر دوران بازداشتگی را میگذرانید رشته سخن را بدست گرفت و گفت:

نه تنها زندگی کردن با آبرو خوبست بلکه مردن با آبرو مهمتر

دوای حرام

است! بعنوان اعتراض گفتیم چطور چنین چیزی میشود که عمری آدم باشرافت زندگسی کند ولی مرگش بابی آبروئی برگزارشود؟ گفت... بله.. گاهی موارد استثنائی هم پیش میآید که ممکن است شما ندیده و نشنیده باشید.

گفتیم چطور؟

آقای ك... سینه‌ای صاف کرد سیگاری از قوطی و روشو قدیمی‌اش بیرون کشید و سرچوب سیگار زد و روشن کرد و لحظه‌ای بفکر فرو رفت، مثل اینکه دوست‌ما سراغ گذشته‌اش رفته و بدنبال جزئیات تنی میگردد که خودش یا ناظر بوده و یا از قهرمانان داستان

انتظار ما طولی نکشید که آقای ك...، خیلی آرام و شمرده گفت:

در اوایل سلطنت اعلیحضرت فقید من بریاست تأمینات شهر بانی «شهر ر...» که یکی از شهرستانهای شمالی است منصوب و منتقل شدم. شهرستان‌های کوچک این حسن را دارد که مردم و بخصوص مأموران دولت که بحکم وظیفه بآن شهرستان میروند زود بهم اخت میشوند و انس میگیرند و با در نظر گرفتن موقعیت شهرستان «ر...» در آن سالها و محدود بودن وسایل گردش و تفریح زندگی در آن شهر برای من خیلی مشکل بود ولی چاره‌ای نداشتم.

چند صبحی که از ورودم بآن شهر گذشت خواه و ناخواه با عده‌ای از رؤسای ادارات و اشخاص سرشناس آشنا شدم و چون از جوانی به مطالعه شعر و دیوان شعرا و جمع کردن اشعار خوب علاقه داشتم به پیشنهاد من دوستانی که اهل ذوق بودند موافقت کردند دوره‌ای ترتیب بدهیم و هر شب در خانه یک نفر جمع بشویم و شعر بخوانیم و شعر بگوئیم و با اصطلاح از طریق بهتری وقت کشی کنیم.

... آنشب یکی از شب‌های سرد زمستان بود و روز قبل برف سنگینی باریده بود و سوز کشنده بعد از برف مردم را بداخل خانه‌ها کشانده بود، ما دور تا دور اطاق پنج‌دری بزرگ منزل رئیس مالیه

خسرو شاهانی

نشسته بودیم و از دیوان حافظ فال دوره می گرفتیم. شعله آتش بخاری دیواری گرمی مطبوع و دلچسبی به اطاق بخشیده بود. چای داغ و فصل بفصل و دود سیگار و قلیان و صدای گرم یکی از دوستان که غزلیات حافظ را با صدای بلند میخواند چنان به محفل ما گرمی و ذوق و حال بخشیده بود که بهمه چیز فکر میکردیم جز بهوای سرد و خشک خارج و آنچه در بیرون اطاق میگذشت!

... ساعت تقریباً نه بود که در اطاق باز شد و نوکر رئیس مالیه وارد اطاق شد و خطاب بمن گفت معاون شما آمده و کار فوری دارد!

من جا خوردم و حدس زدم که باید واقعه غیر مترقبه و مهمی پیش آمده باشد که معاون تأمینات خودش در این وقت شب و در این سوز و سرمای کشنده به سراغ من آمده. گفتم بگو فوری بیادتو! لحظه ای بعد معاون تأمینات شهربانی شهر «...» وارد اطاق شد و در حالیکه از سرما دندانهایش بهم می خورد و چانه اش بلغوه افتاده بود جلو آمد و سرش را پیش آورد و آهسته در گوش من گفت آقای شیخ محسن واعظ در خانه اش مرده و همین الان هم خود آقای رئیس شهربانی در اداره منتظر شماست.

گفتم خوب مرده که مرده همه می میرند، من چه کنم؟ جواب داد نه آقا... موضوع فوت شیخ عادی نیست مثل اینکه دستی در مرگ آقا دخالت داشته بهر حال آقای رئیس شهربانی منتظر شماست!

سؤال کردم چه ساعتی فوت شده؟ گفت تقریباً سه ربع قبل، آقا بعد از نماز جماعت و وعظه خانه رفته و سر سفره در حال غذا خوردن تمام کرده!

دیگر معطل نشدم برخاستم و مطلب را سر بسته و اینکه اتفاق مهمی افتاده بدوستان گفتم و با اتفاق معاون تأمینات بطرف شهربانی راه افتادیم، وقتی با اداره رسیدم دیدم رئیس شهربانی دستهایش را بکمرش زده و با عصبانیت و ناراحتی در اطاق قدم میزند و رئیس بهداری هم نشسته و

دوای حرام

هر دو منتظر من میباشند .
وقتی رئیس شهربانی چشمش بمن افتاد پرسید کجا بودید؟
جواب دادم منزل رئیس مالیه.
با ناراحتی گفت معطل نکنید برویم که خیلی دیر شده و اضافه
کرد از قضیه خبرداری ؟
گفتم بله مختصری از جریان اطلاع دارم ... و لحظه ای بعد من و
رئیس شهربانی و رئیس بهداری و معاون تأمینات و دو پاسبان بطرف منزل
شیخ محسن راه افتادیم .
همسر شیخ در حالیکه صورتش را در چادر نماز پنهان کرده
بود در را بروی ما گشود و وارد شدیم .
در یکی از اطاق ها سفره شام همچنان پهن بود و محتویات سفره
هم عبارت بود از يك دیس برنج دست خورده و دو کاسه ماست خوری
خورشت آلو و مقداری پنیر و نان و يك کاسه هم ماست .
در کنار سفره جنازه آقا در حالیکه چهار چنگولی خشك شده بود
و عبائی برویش کشیده بودند افتاده بود .
رئیس بهداری خم شد و عبار را از روی آقا برداشت . لبها و ناخن های
آقا برنگ شاه توت درآمده بود ، شکل صورتش بکلی برگشته بود و کف
زرد رنگی گوشه لبش جمع شده بود .
رئیس بهداری پس از يك معاینه دقیق بر رئیس شهربانی گفت
مرگ غیر طبیعی است و پیدا است که آقا بایک سم مهلك و قوی از پیا
درآمده .
بعد از معاینه رئیس بهداری من شروع کردم به تحقیقات از
همسر شیخ و از او خواستم که از دقیقه ای که آقا از خانه خارج شد و
بازگشت و شام خورد و این حادثه بوجود آمد با جزئیات تعریف کند .
همسر آقا در حالیکه بسختی منقلب و ناراحت بود و بغض گلویش
را میفشرد گفت :
تقریباً یک ساعت به غروب آقا لباس پوشید و مثل هر روز برای
نماز جماعت و وعظ در مسجد جامع از خانه خارج شد و بمن گفت برای

خرو شاهانی

شام کته و خورشت آلو درست کنم.

تقریباً یکساعت از اذان گذشته بود که آقا برگشت و مشغول مطالعه شد، من هم شام بچه‌ها را دادم و آنها خوابیدند.

سؤال کردم مگر آقا بابچه‌ها شام نمیخورد؟

گفت ... نه.. عادت ما براین است که همیشه یکساعت زودتر بچه‌ها شام میخورند و میخوابند و ساعت هشت ونیم و نه آقا به تنهایی شام میل میکرد، امشب هم همان برنامه همیشه اجرا شد والا نه دو پسر و دو دختر آقا که بزرگترین شان ۱۹ سال دارد در آن اطاق دیگر خوابیده‌اند و هنوز از مرگ پدرشان خبر ندارند... و همسر آقا ادامه داد که من سفره را پهن کردم و آقا شروع به خوردن غذا کرد ولی هنوز آقا دوسه لقمه غذا نخورده بود که ناگهان حالت تشنج باودست داد و قبل از اینکه حرف بزند کنار سفره افتاد و فقط دو تکان شدید خورد و دیگر دست و پائی نزد و تا من رفتم بپرسم آقا چی شد؟ چطور شدید...؟ تمام کرد! و من اطلاع دیگری ندارم همین‌ها بود که گفتم .

من بدون نفر یاسبانی که همراه ما بودند گفتم مواظب ظروف غذا باشند تا بعد از خاتمه بازجوئی آنها را با خودمان بداریم و بعد رئیس شهربانی و رئیس بهداری را کنار کشیدم و گفتم در اینکه جنایتی اتفاق افتاده شک نیست و باز در اینکه آقا در همین خانه هم مسموم شده جای بحث نیست فقط باید فهمید که کدام يك از اهل خانه و یا همسایه‌های شیخ با او دشمنی داشته و روی چه نظری او را مسموم کرده‌اند ؟

آقا را همه اهل شهر می شناختند، شخصیتی بود ممتاز ، متواضع و فهمیده و مورد علاقه و احترام مردم، بطوری دوست و دشمن او را دوست داشتند و برایش احترام و شخصیت قائل بودند که حتی به سر او قسم میخوردند .

اصولاً این مرد اهل دشمنی و کینه و عداوت نبود و به کسی بد نکرده بود که بخاطر دشمنی و گرفتن انتقام او را مسموم کرده باشند!

دوای حرام

روی تجربیاتی که داشتم فکر من متوجه باین نکته شد که باید پای مرد دیگری درمیان باشد و ممکن است يك ماجرای عشقی باعث بوجود آوردن این جنایت شده باشد .

روی این فکر دوباره شروع کردم به تحقیقات از همسر آقا و او را به پیچ و خم سؤالات پلیسی کشاندم و او آنچه را که قبلا گفته بود بی کم و زیاد تکرار کرد و از علت مرگ ناگهانی همسرش اظهار بی اطلاعی کرد.

منکه دیدم زن آقا بهیچ وجه زیر بار نمیروود و جز آنکه قبلا گفته حاضر نیست کلمه ای بر آن بیفزاید دست بند را از جیبم بیرون آوردم و باو گفتم به حکم قانون شما و سایر افراد خانه را توقیف میکنم و دنباله تحقیقات را در نظمیة ادامه میدهم.

از این تهدید من لرزش محسوسی سراپای زن آقا را گرفت و بگریه و التماس افتاد و شروع کرد به قسم دادن ما که آقا سالها ما با آبرو در این شهر زندگی کردیم و سایه بالای مرا کسی ندیده، اگر شما چنین کاری بکنید آبروی چندین ساله این مرد و خانواده ما بباد میروود دستم بدامن زن، کاری بکنید که مردم نفهمند و آبروی ما نریزد. گفتم چاره ای جز این ندارم و خیلی متأسفم که ناچارم با خانواده آقا چنین رفتاری بکنم ، وظیفه ما چنین حکم میکند و بعد اضافه کردم که اگر حقیقت قضیه را بی کم و کاست و آنچه اتفاق افتاد بگوئید من از آقای رئیس نظمیة تقاضا میکنم که حداکثر ارفاق را برای حفظ آبروی آقا در باره شما بکند و گرنه ناچارم با شما مطابق قانون رفتار کنم و در نتیجه آبروی چندین ساله آقا و خانواده شما از بین برود .

مثل اینکه همسر آقا از این وعده من آرامش خاطری پیدا کرد چون بلافاصله در جواب من گفت، اگر قول بدهید که بخاطر حفظ آبروی خانواده آقا آنچه میگویم جایی ابراز نکنید و هر طور که صلاح است سرپوش روی این کار بگذارید من هر چه میدانم برای شما تعریف میکنم .

خسرو شاهانی

جواب دادم اطمینان داشته باشید تا سرحد امکان در باره شما ارفاق میکنم بشرط اینکه جز حقیقت چیزی نگویید و وقت ما را تلف نکنید .

گفت بنشینید.

نشستم .

همسر آقا خیلی آرام و شمرده مثل اینکه حکایت جالب و شیرینی را میخواهد تعریف کند گفت:

... بیست سال قبل که آقا سی و دو سال داشت در آن موقع يك روزه خوان معمولی بود بخواستگاری من آمد و چون مرد خوبی بود رسید بود و در اکثر خانواده های محترم شهر رفت و آمد داشت و همه او را می شناختند و احترامش میکردند پدرم که مرد متدینی بود رضا داد که عروسی ما سر بگیرد .

من دایه پیری داشتم که بینهایت بمن علاقمند بود و از بچگی مرا بزرگ کرده بود و برای من حکم مادری دلسوز و مهربان را داشت.

وقتی بخانه آقا آمدم او هم با من آمد و خدا بیامرز آقا هم از اینکه دایه من به همراه بخانه او آمد خیلی خوشحال شد.

... سه شب بعد از عروسی يك شب آقا مرا در کنار خود نشاند و گفت تو همسر و شريك زندگی آینده من هستی و من ناچارم همه چیز را بتو بگویم و ترا در جریان زندگی شخصی ام بگذارم و امشب میخواهم حقیقت تلخی را برایت تعریف کنم مشروط باینکه کس دیگری جز من و تو و خدای ما نداند!

من خیلی ناراحت شدم و در آن واحد فکرهای مختلف و عجیب و غریبی در مخیله ام پیدا شد و برای شنیدن رازی که بدون تردید در سر نوشت من میتوانست اثر داشته باشد دل توی دلم نبود. گفتم هر چه شما بگوئید اطاعت میکنم و اطمینان داشته باشید که جز من و شما و خدا دیگری از آن راز آگاه نخواهد شد.

آقا گفت حقیقت امر من از بیست سالگی بلکه هم هیجده سالگی

دوای حرام

دهانم به می آلوده شد و از آن تاریخ تا بحال شبی يك «چتول» عرق
میخورم، هیچکس هم نمیداند جز من و خدای من، هرگز هم تحت تأثیر
الکل قرار نگرفته‌ام و کاری از من سر نزده که دیگران متوجه شوند و
هیچوقت هم میزان مشروب خوردن من از آن يك چتول تجاوز نکرده و
بدبختانه طووزی باین دوای تلخ و حرام عادت کرده‌ام که بهیچوجه
نمیتوانم از آن صرف نظر کنم، بخوردنش نه تنها معتاد شده‌ام بلکه
عاشق این دوای حرامم و همین یکی دوشب که بخاطر تو نخوردم خواب
به چشم نیامده. دیگر خوددانی. همانطور که قول دادی نباشد
هیچکس از این راز آگاه شود فقط موضوع را بادایه‌ات در میان بگذار
و چون خودت صلاح نیست از خانه خارج شوی او را مأمور کن که وسایل
مرا در خانه فراهم کند و مشروب مرا خیلی با احتیاط و محرمانه از
خارج تهیه کند.

چاره‌ای نبود! شوهرم در عین صداقت رازش را با من در میان
گذاشته بود. آقا شوهر من بود و شريك زندگی آینده من! خواسته
او خواسته من بود و حفظ آبروی او حفظ آبروی خانواده ما بود.
قبول کردم.

از آن شب بی‌عده‌ایه پیر من مأمور این کار شد و هر چهار شب يك
بار يك بطری خالی بر میداشت و بدکان آرمایس ارمنی که بادو کوچه
فاصله در قسمت شرقی خانه ما قرار دارد میرفت و بطری خالی را با دو ریال
با آرمایس میداد و يك بطری پر میگرفت.

مرحوم آقا هر شب که از جلسات روضه خوانی یا مسجد بخانه
بر میگشت بعد از انجام فرایض دینی سر سفره شام می‌نشست و با اصطلاح خودش
يك چتول از آن دوارا با شام می‌خورد و بعد دست و هانش را آب میکشید و
«کر» میداد و بر تخت خواب میرفت.

مصرف يك بطری دوای آقا با این ترتیب که گفتم چهار شب طول
میکشید.

وقتی هم صاحب فرزند شدیم و تاحدی آنها بزرگ شدند و
چیزهائی می‌فهمیدند طبق دستور آقا سر شب شام بچه‌ها را میدادم

خسرو شاهانی

و وقتی آنها بخواب میرفتند آقا به تنهایی سر سفره می نشست و غذایش را با دوامی خورد .

چهارده سال بعد از ازدواج مادایه پیر من فوت کرد و خرید مشروب بعهده من واگذار شد و من شبهایی که مشروب آقا تمام میشد با چادر عوضی و مندرسی که شناخته نشوم بدرخانه آرمایس میرفتم و شیشه خالی را میدادم و يك شیشه پر میگرفتم و بخانه بر میگشتم .

شش سال است که از مرگ دایه پیر من میگذرد و کار من در این مدت همین بود... تا دیشب !»

در این موقع همسر آقا با گوشه چادر نمازش قطره اشکی را که در گوشه چشمش جمع شده بود پاك کرد و سرش را رو بآسمان گرفت و گفت... خداوندا... تو خودت شاهدی که آقا از روی اضطرار و ناچاری آن دواي حرام را میخورد و در این مدت آزارش به مورچه ای هم نرسید... او را بیامرز و از سر تفصیر آتش بگذر.

... داستان خیلی شیرین و جالب شده بود، من و رئیس شهر بانی و رئیس بهداری بابی صبری کشنده ای منتظر پایان داستان و آن ماجرای عجیب بودیم.

همسر آقا ادامه داد:

«دیشب دواي آقا تمام شد و من حسب معمول شیشه خالی را برداشتم و بدرخانه آرمایس عرق فروش رفتم و يك شیشه پر گرفتم و بخانه آمدم و شیشه را در گنجه گذاشتم .

امشب هم طبق دستور آقا برای شام کته و خورشت آلو درست کردم و آقا بعد از آنکه از مسجد بخانه برگشت مطابق برنامه هر شب ساعت هشت و نیم سفره را پهن کردم و بطری دواي آقا را هم آوردم و کنار دستش گذاشتم و خودم هم طرف دیگر سفره مقابل آقا نشستم .

آقا یکی دو لقمه از غذا خورد و بعد استکانش را از دوا پر کرد و نصف آن را سر کشید و بلافاصله چهره اش در هم رفت و گفت مگر دواي امشب را از آرمایس نگرفتی؟

دوای حرام

گفتم چرا .

گفت خیلی تند بود و گلوی مرا سوزاند... و ناگهان لرزش خفیفی به آقادت داد.

من دست پاچه شدم و گفتم اگر میدانید دوایش خوب نیست نخورید . تأمل کنید می برم پشتر می دهم و يك بطری دیگر می-گیرم .

گفت نه ... شاید درجه اش بیشتر است و بعد بقیه استکان را سر کشید و هنوز استکان را روی زمین نگذاشته بود که گفت... آخ سوختم... و دیدم که آقا بسختی متشنج شد و تا من بلند شدم که با آن طرف سفره بروم حالت غش و حمایه با آقادت داد، دست و پائی زد و تمام کرد ! دیگر من هیچگونه اطلاعی از چگونگی امر ندارم و حقیقت هم همین بود که گفتم .

وقتی اظهارات زن آقا تمام شد من سؤال کردم حالا آن بطری دوا کجاست ؟

زن آقا بداخل صندوقخانه رفت و از داخل يك صندوق چوبی از زیر چند بقیه لباس بطری دوا را بیرون آورد و بدست من داد، رنگ مشروب خیلی کم تیره و متمایل بزرده بود. شیشه مشروب را برداشتیم و در اطاق را به همان ترتیب که بود لاکو مهر کردیم و يك پاسبان هم در خانه گذاشتیم که مراقب اوضاع و احوال باشد و همان شب بخانه آرمایس رفتیم .

آرمایس در بازجویی مقدماتی خیلی ساده گفت : بعد از ظهر دیروز چند عدد شیشه خالی از دوره گرد آشنائی خریده و چون فرصت نکرده آنها را بشوید و تمیز کند همانطور مشروب را درون بطری ریخته است و اضافه کرد که در ساعت هشت و نیم شب گذشته هم از همان بطری ها بآن زن که مشتری همیشگی اش بوده و نمیشناسدش فروخته است.

... فردا صبح شیشه فروش دوره کرد را گرفتیم و او گفت دو بطری خالی از شاگرد دوا فروشی مرکز شهر خریده است و آن دو شیشه

خرو شاهانی

را با شیشه های دیگر بآرمایس عرق فروش فروخته و بالاخره بعد از تحقیقات از شاگرد دوا فروشی معلوم شد که شیشه ای که آرمایس بزن آقا داده قبلاً محتوی «سیانور» بوده و مقداری هم سیانور در داخل بطری باقی مانده بوده که آرمایس بدون شستن بطری ها آن را پر کرده و فروخته است و مشروبی که آقا خورده با مقداری سم قوی و کشنده «سیانور» مخلوط بوده است .

باهر تلاشی که ما کردیم بلکه سرپوش روی علت مرگ آقا بگذاریم نشد و روز بعد خواه و ناخواه همه مردم شهر از كوچك و بزرگ از اصل قضیه و چگونگی مرگ آقا با خبر شدند و وقتی جنازه آقا را برداشتند جزم معدودی به تشییع جنازه نیامدند و مردی که عمری بظاهر بانقوی و درستی و پاکدامنی و شرافت و آبرو زندگی کرده بود دردم آخربا آبروی ریخته و بد نامی از دنیا رفت و نامدتها که من در آن شهر بودم مردم بیدی از او یاد میکردند .

این بود داستانی که آنشب دوست ما آقای ك ... برای ما تعریف کرد.



کوچه نیکبخت

... خانه ما در کوچه بن بستی است که سالهای سال است معروف بکوچه نیکبخت است حالا چرا اسم این کوچه را از قدیم و ندیم نیکبخت گذاشته اند نمیدانم، شاید قبل از ما آدمی باین اسم در این کوچه زندگی میکرده.

کوچه ایست تنگ و باریک و دور و دراز که در رو ندارد، ده بیست خانواده در این کوچه زندگی میکنند، بعضی هایشان اجاره نشین اند و بعضی هایشان مالک.

ته کوچه ما دکتري است بنام دکتر شفا بخش که سالهاست در این کوچه زندگی میکند و در واقع خانه اش، هم محل سکونت و هم مطب شخصی اوست.

با چهار خانه فاصله در دست چپ کوچه خانه ما قرار دارد که بمطرح خوش حسابی که با صاحب خانه کرده ایم سالهاست از سرشناسان کوچه بشمار میرویم و تقریباً حق سرقفلی و آب و گل را در آن خانه و کوچه پیدا کرده ایم.

این کوچه ما سال قبل حکم يك كانون خانوادگی را داشت. همه با هم آشنا و دوست و همسایه بودیم، بدرد دل هم میرسیدیم، اگر مشکلی داشتیم با هم در میان میگذاشتیم و بكمك هم حلش میکردیم، پول بقرض هم میدادیم، در جشن و عزای هم شريك بودیم و بالاتر از همه وجود آقای دکتر شفا بخش بکوچه ما امتیازی داده بود که بسیاری از کوچه ها از آن محروم بودند و تقریباً میتوانستیم بگوئیم که کوچه ما در میان کوچه های اطراف سر بود.

خسرو شاهانی

خیلی کوچه‌ها وجود دارد که از نظر فرم و شکل و شمایل خودی نشان می‌دهند ولی کوچه‌ها کوچه خوش‌تر کیبی نبود و در عوض همسایه‌های خوبی داشت و دکتري هم داشت که بدرد ما میرسید و چون سالها بود که با دکترا آشنا بودیم اکثر ساکنان کوچه با او حساب جاری داشتند .

یک‌ماه مریض‌شان را به مطب دکترا شفا بخش می‌بردند و بعد سر برج که مواجب می‌گرفتند حق ویزیت و حق‌القدم دکترا را يك جا میدادند و قبول دارید که اگر چنین دکتري کيميا نباشد حتماً کيمياست !

غرض، زندگی آرام و خوشی داشتیم تا اینکه زدو دوتا از خانه‌های کوچه ما که قبلاً در اختیار دو مستأجر بود خالی شد و بفاصله چهارده پانزده روز دو مستأجر تازه بنام سعادت نژاد و خوشبخت زاده بکوچه‌ها و بآن دو خانه خالی نقل مکان کردند.

طبق معمول حس کنجکاری اهل کوچه تحريك شد که بدانند این دو مستأجر تازه کی هستند و چکاره‌اند. معلوم شد که آقای سعادت نژاد عضو برجسته یکی از ادارات دولتی است و آقای خوشبخت زاده تاجری است که در بازار خیلی سرشناس و معروف است. حجره و تیمچه و میرزا و منشی دارد و لوله‌نگش در بازار خیلی آب می‌گیرد و بیلمش از بیل های معمولی خاك بیشتری بر میدارد و این هر دو ، باجناب یکدیگر هم هستند.

یادم رفت بگویم که آقای خوشبخت زاده خانه‌ها را در کوچه ما خریده بود، البته چند روز بعد از نقل مکان ایشان بکوچه‌ها این حقیقت معلوم شد ولی آقای سعادت نژاد مستأجر بود . چه بهتر ! تاجر بود، پول داشت و میبایست بخرد و مضافاً باینکه باین زودبها خانه را تخلیه نمی‌کرد که همسایه و مستأجر نابابی جای او را بگیرد ، بخصوص که این دو مهمان تازه وارد بکوچه‌ها لوله‌نگشان هم خوب آب می‌گرفت و این امکان برای ما وجود داشت که کوچه ما در پرتو وجودشان رنگ و رونق دیگری بخودش بگیرد ، یعنی شهرداری بترسد و آنرا بوسیله

کوچه نیکبخت

سپورهایش هر روز آب و جارو بکشد، اداره برق نوبت خاموشی را ندیده بگیرد و بالاخره وضع کوچه ما عوض بشود.

یکهفته‌ای که از ورود این دو مستأجر و مالک یعنی آقای سعادت، نژاد و خوشبخت زاده بکوچه ما گذشت يك روز صبح که من با اداره میرفتم بر حسب تصادف چشمم به نبش دیوار سر کوچه که کاشی «کوچه نیکبخت» بکمرکش نصب شده بود افتاد. دیدم بجای کاشی نیکبخت که سالها چشم من و سایر ساکنان کوچه بدیدنش عادت کرده بود و دوستان و آشنایان ما از روی همان کاشی، کوچه و خانه ما را پیدا میکردند و بیماران نیمه شب و وقت و بی وقت دکتر شفا بخش از برکت وجود همان کاشی مطب او را پیدا میکردند نیست و بجای آن روی کاشی آبی رنگی با خط سفید نوشته شده است کوچه سعادت نژاد!

یعنی چه؟ مگر من دیشب بهمین کوچه نیامدم؟ مگر من دیشب در خانه خودم نخوابیدم ... دهه! نکنند که دیشب من خواب آلود و مست بودم و بجای اینکه بکوچه نیکبخت و بخانه خودم بروم بکوچه سعادت نژاد و خانه دیگری رفته‌ام!

قدری چشمهایم را مالیدم، درو دیوار کوچه را بدقت نگاه کردم دیدم نه! کوچه همان کوچه است و منهم دیشب در خانه خودم خوابیده‌ام و اشتباهی نکرده‌ام، فقط چیزی که در این کوچه فرق کرده کاشی آن است، چون کارم دیر میشد بیشتر از این برای حل معما وقتم را تلف نکردم و راه افتادم.

ظهر که بخانه آمدم برای اطمینان خاطر بیشتر نگاهی بکاشی سر کوچه کردم و دیدم کاشی بنام سعادت نژاد است ولی کوچه ما همان کوچه قدیمی است

فکر کردم به عللی که بر من پوشیده است دولت دلش خواسته اسم کوچه ما را عوض کند و بنام آقای سعادت نژاد مستأجر تازه کوچه ما که حتماً مأمور خوشنام و خدمتگزاری است نام گذاری کند ... بمن چه! کوچه نیکبخت نباشد کوچه سعادت نژاد باشد دولت هر کار دلش بخواهد میتواند بکند و بکسی هم مربوط نیست!

خرو شاهانی

روز بعد ساعت پنج بعد از ظهر که از خانه خارج شدم دیدم دکتر شفا بخش مقابل در خانه و مطبش مشغول قدم زدن و فکر کردن است.

سلامی کردم و ازدور گوش و دمی برای هم جنباندیم و من با احترام دکتر و بخاطر حرمت نسخه های نسبه داده اش جلورفتم و دیدم دکتر قیافه پکری بخودش گرفته .
گفتم : « دکتر کسلی؟ »

دستی به بنا گوشش کشید و گفت : « والله آقای فلانی! دو روز است که نمیدانم چرا بیماری بمن مراجعه نمیکند؟ »
خندیدم و گفتم : « دکتر جان تواز آن دکترها نباش که مثل و تیل سرقبرستان بانتظار می نشیند که چه وقت جنازه شهید نیشش را بیاورند و بخاک بسپرنند ! انشاء الله همه مردم سالم اند و بیمار نشده اند که خدمتت برسند. »

گفت : « من آرزو نمیکنم که مردم بیمار بشوند تا از صدقه سر بیماری آنان چرخ زندگی من بچرخد ولی من چهارپنج تا بیمار از محله های دیگر داشتم که می بایست دیروز و امروز برای ویزیت و معاینه مجدد و گرفتن نسخه و دستور تازه به مطب من میآمدند ، و نیامدند ، از این نگرانم که نکنند مرده باشند؟! »
شستم خبر شد! گفتم: « دکتر، تو کاشی سر کوچه را که دولت اخیراً عوض کرده دیده ای؟ »

با تعجب گفت : « نه! کی عوض کرده ؟ »

گفتم : « تقریباً دو روز است. »

با عجله خودش را به سر کوچه رساند و چشمش که به کاشی سعادت نژاد افتاد دستی به پشت دستش زد و گفت: « ای داد و بیداد! همین عوض کردن کاشی کار را خراب کرده و بیماران من آدرس مطب مرا گم کرده اند. »

... روز بعد دکتر اعلانی باین مضمون بروزنامه ها داد:
« قابل توجه بیماران دکتر شفا بخش ! مطب دکتر شفا -

کوچه نیکبخت

بخش کماکان در کوچه سابق نیکبخت دیروز و سعادت نژاد امروز واقع است. پذیرائی هشت صبح تادوازده، بعدازظهرها چهار ناده! ... هنوز مرگب اعلان د کتر شفا بخش در روز نامه ها خشک نشده بود که روز دیگر باز چشمم بکاشی سر کوچه افتاد دهه! چرا کاشی آبی رنگ سعادت نژاد بکاشی سبز رنگ خوشبخت زاده تغییر رنگ واسم داده است.

عجب! چرا دولت خل شده؟! چکار بکار کوچه ما دارد و همه کارش را زمین گذاشته و بکوچه ما بند کرده؟
فکری کردم و باخودم گفتم حتماً سیاست دولت است، شاید سوابق سیاسی وزندگی سعادت نژاد رضایت بخش نبوده و اخیراً که دولت متوجه شده، کاشی را عوض کرده است، اصلاً بمن چه که در این کارها دخالت کنم، دولت خودش میداند هر کار می خواهد بکند!
بعد از ظهر همان روز باز د کتر شفا بخش را دیدم که ته کوچه جلومطبخ قدم میزند و از زور ناراحتی سیگار پشت سیگار روشن میکند.

جلورفتم و سلام و علیکی کردیم و گفتم د کتر جان ناراحت می بینم؟

سری با عصبانیت جنباند و گفت نمیدانم کدام يك از اطبای شیر پاک خورده و رقبای من برایم کار شکنی میکنند و در کارم موش می دوانند؟!

پرسیدم مگر چه شده؟
گفت از صبح تا بحال يك بیمار غیر از اهل کوچه خودمان بمن مراجعه نکرده!

فکری کردم و گفتم د کتر جان کاشی سر کوچه را دیده ای؟
گفت از پریروز نه!
گفتم پس برو ببین.

د کتر دوان دوان خودش را به سر کوچه رساند و وقتی چشمش بکاشی سبز رنگ واسم خوشبخت زاده افتاد کف پای راستش را محکم

خسرو شاهانی

بزمین کوبید و گفت...

عجیبه! یعنی چه؟ منظور چیه؟

گفتم سیاست دولت است دکتر جان و اش کن! حتماً مصلحت ما و مردم کوچه ما در اینست.

باز دکتر شفا بخش مادر مرده فردا ناچار شد اعلان قبلی اش را در روزنامه ها باین مضمون اصلاح کند.

«قابل توجه بیماران دکتر شفا بخش.

مطب دکتر شفا بخش کماکان در کوچه نیکبخت سابق و سعادت

نژاد سابق و خوشبخت زاده امروز واقع است، ساعات پذیرائی...»

صبح فردای آن روز که باز طبق معمول چشم من به کاشی سر کوچه افتاد دیدم کاشی خوشبخت زاده را برداشته اند و کاشی سعادت نژاد را بجای آن چسبانده اند.

بر گشتم و خودم را بمطب دکتر شفا بخش رساندم و گفتم:

دکتر جان چه نشستی! گاوت دوباره زائید! برو اعلانی که دیروز به روزنامه ها دادی اصلاحش کن.

دکتر بدنبال اصلاح اعلانش بطرف اداره روزنامه رفت و

منهم بدنبال کارم، ظهر که برگشتم دیدم کاشی سعادت نژاد جای خود را به کاشی خوشبخت زاده داده است!

... دیگر کار از این حرفها گذشته بود که با اعلان و آگهی اهل

کوچه ما و دکتر شفا بخش بتوانند آدرس خود را معین کنند.

چون بقدری سریع کاشی سر کوچه ما عوض میشد که با اعلان و

آگهی و جار زدن در کوچه و محله ما فرصت نمیداد.

خواه و ناخواه مسئله عوض شدن پشت سر هم کاشی های کوچه به

گوش اهل محل رسیده وزن ها و بچه ها بفکر کشف قضیه و حقیقت امر افتادند و معلوم شد که نه دولت در این کار دخالتی دارد و نه شهرداری

و برزن!

... بلکه آنچه بر سر کوچه نیکبخت سابق و بدبخت امروز ما

می آید مسئله رقابت و کسب شهرت این دو باجناب و میهمانان تازه کوچه

کوچه نیکبخت

ماست و سعادت نژاد و خوشبخت زاده در این میان آلت دست زن هایشان قرار گرفته اند و این دو خواهر روی چشم هم چشمی و برای اینکه نفوق و شخصیت شوهران خود را به رخ ساکنان کوچه ما بکشند این رسوا بازی را بسرما در آورده اند .

چند صبحی است که تحریک داخلی و پنهانی و مبارزات نهانی بین این دو باجناق از بیرون و دو خواهر از داخل علمی شده و صبح اول وقت خوشبخت زاده چهارپایه ای زیر پایش میگذارد و کاشی که باسم باجناقش سعادت نژاد است بر میدارد و کاشی که باسم خودش میباشد به دیوار نصب میکند و ظهر سعادت نژاد این بلارا بسر کاشی خوشبخت زاده می آورد. نمیخواهم قسم بخورم ! اخیراً کار بجائی کشیده که زن های این دو نفر هم وارد میدان شده اند و چون وقت برای عوض کردن کاشی ها کم است آقای سعادت نژاد و خانمش از یکطرف سطل رنگ را بدست میگیرند و آقای خوشبخت زاده و خانمش از یکطرف با سطل رنگ و قلم مو سر کوچه جبهه میگیرند .

او با گل «اخیری» بدیوار کوچه مادر مرده و بن بست ما مینویسد کوچه سعادت نژاد و این یکی با گل گیوه روی آن خط میکشد و مینویسد کوچه خوشبخت زاده و هنوز که هنوز است این رقابت و تمرین خط ادامه دارد و در این میان ما فدای حس جاه طلبی و تفوق طلبی و شهرت طلبی و رقابت این دو باجناق شده ایم .

دیگر نه دوستی بسراغ مامی آید، نه مریضی بمطب دکتر شفا - بخش مراجعه میکند و نه تکلیف عقد و عروسی مان معلوم است و نه تکلیف مجلس ختم و عزای ما !

برای اینکه آدرس درستی نمیتوانیم بکسی بدهیم. اگر یک روز فرصت کردید حتماً با آدرس کوچه نیکبخت سابق و سعادت نژاد و خوش بخت زاده امروز سری بزنید تا از نزدیک وضع ما و اهالی بدبخت کوچه نیکبخت سابق را ببینید که من دروغ نمیگویم و ... ببینید که مانوزده بیست خانوار از دست این باجناق ها چه میکشیم !

دزد پیدا شد

... مدت‌ها بود که در شرکت اتوبوسرانی شهر ما سوء - استفاده‌هایی میشد آنهم سوء استفاده‌های کلان و دزدی - های بزرگ .

این شرکت تعداد زیادی اتوبوس در اختیار داشت و وظیفه این اتوبوسها این بود که مسافرین را سوار کنند و بمقصد برسانند. معلوم نبود چه دست‌هایی در کار بود که روزانه مبالغ هنگفتی زیان متوجه صندوق شرکت میشد بطوری که در اواخر کار شرکت تهدید بورشکستگی و تعطیل شده بود.

متصدیان ورؤسای شعب و دوایر مختلف و ذیحساب‌های متعدد شرکت دست بدست هم داده و برای پیدا کردن «دزد» شرکت فعالیت میکردند و چهارچشمی مراقب اوضاع و احوال بودند . ولی این تلاش‌ها و فعالیت‌ها بی نتیجه بود و هرروز زیان تازه‌ای بامبلغ هنگفت‌تری متوجه شرکت میشد.

همهٔ اعضاء شرکت کار هم را زیرچشمی کنترل میکردند ، مراقب هم بودند، زاغ سیاه هم را چوب میزدند ولی متأسفانه مسبب اصلی یا مسببین اصلی پیدا نمیشدند .

... ناچار عده‌ای بازرر انتخاب کردند و با فوق‌العاده‌روزی سی چهل تومان مأمور پیدا کردن سارق اصلی شرکت که موجب ورشکستگی شرکت شده بود کردند .

این بازرسان بالباس مبدل و قیافه‌های ساختگی در ساعات مختلف در اتوبوسها می‌نشستند و رانندگان و رورکابی‌ها و مسافرین

دزد پیدا شد

را زیر نظر میگرفتند بلکه موفق بدستگیری دزد شرکت شوند .

... شب قبل برف سنگینی باریده بود، سوز کشنده غروب روز بعد از برف، عابرین را بدرون اغذیه فروشی‌ها و خانه‌ها و کسبه را بانتهای دکان وزیر پوستین کشانده بود .

از شب زنده‌داران و سیاه مستان و سیه‌کاران بجز آنهایی که با اتومبیل شخصی دررفت و آمد بودند خبری نبود، خیابان‌ها خلوت و بازار می‌فروشان گرم بود .

ساعت ده و نیم که سرما به نهایت شدت خود رسیده بود و سوز کشنده آخر شب مثل سوزن بگونه و چانه و پشت کردن عریان تک و توکی از عابرین پیاده فرو میرفت «سیه‌روز» پیرمرد در بدر شهر ما هم در حالی که دیک روئی خالی از باقلا پخته‌اش را روی چنبره پارچه‌ای سرش گذاشته بود گلچین گلچین از سجاف پیاده‌رو خیابان میرفت تا باولین ایستگاه اتوبوس برسد.

سرما مثل لوله لاستیکی یخ کرده از سوراخ پارگی لباسش بدرون میرفت و بدن استخوانی و نیمه گرمش را قلقلک میداد و از سوراخ دیگر سر بدر میکرد .

سیه‌روز، دستهای یخ کرده‌اش را در جیب‌های بی‌آستر کتش فرو برده بود و ضمن اینکه با انگشتهایش حساب دخل و خرج آن روزش را میکرد باین وسیله انگشتهای یخ‌زده بی‌خونش را هم گرم میکرد و با اصطلاح انگشت‌هایش را ورزش میداد که سرما را کمتر احساس کند، یعنی خودش را گول میزد!

عین همین فعالیت هم بین انگشتهای پایش در داخل کفش-های پاره و نیم تخت خورده و بغل شکافته‌اش در گیر بود. گاهی انگشت-های کوتاه و کبره بسته‌اش را با مهارت سوار هم میکرد و چون از این کار برای گرم کردن پنجه‌های یخ‌کرده و «سر» شده‌اش نتیجه‌ای نمیگرفت آنها را ازدوش هم پائین می‌آورد و با مهارتی که در این کار داشت پنج انگشتش را با یک فرمان جمع میکرد و بزیر سینه کف

خسرو شاهانی

پایش میبرد .

چند قدمی که باین طریق راه میرفت خسته میشد و انگشتهایش درد میگرفت. ناچار سوز سرما را باین درد ترجیح میداد و انگشتهای پایش را در داخل کفش آزاد میگذاشت ، چند قدم که میرفت بدون اینکه خودش بنخواهد سرما آنها را سوار هم میکرد .

آب بینی سیه روز بعلت اشتغال دستهایش در داخل جیب ، راه افتاده بود و قسمتی از آن برنوك بینی و بقیه اش لابلای سبیل های پر پشت و جو کندی اش یخ زده بود . گاهگاهی لب بالا را پائین میکشید و همزمان با این کار محتویات بینی اش را هم بطرف ملاجش بالا میکشید ، در این عمل چندین فایده بود!

یکی اینکه موقتاً وبدون دخالت دست از سرازیر شدن آب بینی اش از سوز سرما جلوگیری میکرد و فایده دومش اینکه یخ های لابلای سبیلش را می شکست و گوشت لبش را که در زیر مو های سبیل بهم کشیده شده جمع شده بود آزاد میکرد و دیگر اینکه با این حرکات و تکان دادن عضلات صورت خون نیم گرمش را در پك و پوزش بجریان می انداخت و فکر میکرد که گرم شده .

این نبرد احمقانه «سیه روز» برای مقابله با سرما در همه اجزاء جانش به شکلهای مختلف ادامه داشت.

... سیه روز بایستگاه اتوبوس رسید و وقتی چشمش به دکه بلیت فروش افتاد گرمی و حرارت زاید الوصفی توأم باشور و نشاط در رگهایش دوید و قدم هارا سریع تر کرد.

وقتی مقابل دکه بلیت فروشی رسید و فانوس را خاموش و دکه را خالی از بلیت فروشی دید غم عالم بردلش نشست استخوانهایش درد گرفت و نفسش بشماره افتاد.

«هوم... حالایا درستش کن! خوب باچی برم خونه؟ یعنی میگی پونزه زار پول تا کسی بدم؟ بارک الله! از صبح علی الطلوع پدر خودمو سوزوندم، توهرچی خیابون بوده پرسه زدم و پونزده تومن فروش کردم، هفت تومن پول «باقالی» هاس! دو تومن خرج نمك و فلفل و پختن و

دزد پیدا شد

گرفت وزهرمارش، دو تومن هم خرج «کدا!» و متفرقه و این چیزها! میمونه چهار تومن! اونوقت از این چهار تومن پونزه زار پول تا کسی بدم؟ پس بچه ها گرفت بخورن؟! نه بابا... من برای تجارت کردن خوبم! خدا بیامرز ملا نصرالدین هم همین کارو میکرد صنار میگرفت سگ اخته میکرد سی صنار میرفت حموم غسل میکرد!... ولی آخه نامسلمون پیاده هم که نمیشه رفت خونه... خون توی انگشتای دست و پام مرده و خشک شده چه جوری از اینجا تانه مولوی پیاده برم؟! سرمائی میمیرم!... ای بدرک که مردم، خیال میکنی وقتی من مردم آسمون بزمین میاد یا خدا دلخور میشه؟ پیاده میرم. زوره که آدم از چهار تومن پونزه زار پول تا کسی بده... ولی يك کمی دیگه صبر میکنم، خدا بزرگه شاید اتوبوسی چیزی! پیدا بشه و منو سوار کنه! هوم مارو باش... مثل اینکه تازه بدنیا اومدیم که اینقدر خوشبینیم، مرد حسابی! اولاً که ماشین سواری های شخصی تورو سوار نمیکنن، دندون طمع اینو که بکش، بفرض که اتوبوسی اومد! کی تورو سوار میکنه؟ کو بلیت؟... خوب حالا وای میسیم شدشد، نشد نشد! خودمو که نباید بکشم بالاخره به جوری میشه!»

... چند دقیقه بعد سر و کله اتوبوسی زوزه کشان از پیچ خیابان پیدا میشود. سیه روز نفسی براحتی میکشد: نگفتم اتوبوس هست! خدا کنه یا بلیت فروش توی اتوبوس باشه یا شوفره لوطی گری کنه و مارو همین جوری بی بلیت سوار کنه.

اتوبوس مقابل سیه روز و در ایستگاه ایستاد، رو رکابی یکدستش را با اکراه از داخل پیراهن و زیر بغل گرمش بیرون کشید، شاسی در را فشار داد و در عقب اتوبوس با فرو غریله مخصوص بخود باز شد.

«پیر بالا پیرمرد.»

«بخش داداش این بلیت فروش نیست مام بلیت نداریم اگه

میشه مارو...»

«خوب بابا به بلیت اضافی برای اینجور وقت ها بخر بزار جیبت.»

خسرو شاهانی

« والله وسعم نمیرسه ، اینه که هر وقت میخوایم اتوبوس سوار شیم یه بلیت میخریم ... حالا چیکار کنم ؟ »
رو رکابی فکری کرد ... چیکار میخوای بکنی ؟ بلیت فروش که نیست تو بلیت بخری ، اینجام که وایسی سرما خشک میشی ...
بیا بالا بابا ! اینهمه میخورن و میچاپن ... بزار یه دقه هم تومجانی سوار اتوبوس بشی .

سیه روز گفت : « خدا خیرت بده جوون ، برو که حضرت علی اکبر نگهدارت باشه . »
« خوب بیا بالا دیگه ... »

سیه روز یکدستش را بکنار دیگ درونی روی سرش گرفت و دست دیگرش را روی زانویش گذاشت ... یا علی !.. آخی ... خدا خیرت بده پسر !

... آقائی موقر و کت و شلواری با کراوات گره نخودی که وسط اتوبوس به تنهایی روی يك صندلی نشسته بود در کیف دستی اش را باز کرد و يك دسته یادداشت سفید بیرون آورد و با خود نویس روی کاغذ یادداشت کرد :

« مقارن ساعت یازده شب ... مورخه ... رو رکابی اتوبوس شماره ... يك مسافر بی بلیت سوار کرد. »

دو روز بعد کمیسیونی مرکب از اعضاء عالیرتبه و بازرسان مخصوص شرکت اتوبوسرانی ورؤسای دوایر و نماینده مخصوص دادستان تشکیل شد ! این کمیسیون در حقیقت يك دادگاه اداری بود . جوانکی لاغر اندام ، زرد و استخوانی که کثافت پیراهنش از پارگیهای کتشف پیدا بود در گوشه جلسه کز کرده و چشم به هیئت قضات دوخته بود .
و اصلا نمیدانست قضیه چیست و چرا احضارش کرده اند ؟

رئیس جلسه با نواختن زنگ رسمیت دادگاه را اعلام کرد .
منشی دادگاه گزارش آقای « صداقت پیشه » بازرس « خفیه » شرکت را با صدای بلند برای حضار در جلسه قرائت کرد :

دزد پیدا شد

شماره ۷ سیار

مورخه

بعرض برسد :

... با نهایت احترام عطف بامریه شماره ... مورخه ... دایر بمأموریت اینجانب برای رسیدگی بوضع اتوبوسرانی ونحوه عملیات کارکنان شرکت و روشن شدن چگونگی انجام سوء استفاده ها بوسیله افراد اینجانب پس از یک هفته تلاش مداوم و دقت و تیزبینی که از خصائل ذاتی اینجانب است موفق شدم پرده از این راز برگیرم و یکی از عاملین سوء استفاده های شرکت را بشناسم باشد که دستگیری و محاکمه فرد خاطی مزبور کلید کشف سایر اعضاء باند گردد . مقارن ساعت یازده شب مورخه ... که بطور ناشناس در اتوبوس شماره نشسته بودم با دو چشم خود دیدم که « خدا زده » رو رکابی اتوبوس مزبور با تباری قبلی مسافری را بی بلیت سوار کرد و از فراین پیدا است که « خدا زده » عضو باندی است که از این طریق سوء استفاده های کلانی میبرند و زیانهای که اخیراً متوجه شرکت شده است ناشی از وجود این باند خطرناک میباشد.

امضاء صداقت پیشه - بازرس خفیه

رئیس - خدا زده !

جوانك مفلوك كه در گوشه سالن ایستاده و چرت می زد
با بانگ آمرانه رئیس دادگاه بخود آمد و دست و پایش را جمع کرد :

«بله قربان ؟»

رئیس - گزارش را که منشی دادگاه قرائت کرد شنیدی؟

خدا زده - بله قربان!

رئیس - اگر رفقاییت را هم معرفی کنی و سایر اعضاء این باند را

نام ببری مجازاتت کمتر است والا...

خدا زده - کی و آقا معرفی کنم؟

رئیس - همین همکارا... تو!

خسرو شاهانی

خدازده - اینکه قربان کمیسیون لازم نداشت همین جوری هم که میفرمودین ما اسماشو نو میگفتیم.

رئیس - آفرین پسر! بگو ببینم.

خدازده - با انگشت هایش حساب میکند، تقی، اکبر قربان دیگه عرض کنم ممد و رجب قربان! جلال و رحمت و اسمال... همین هان، همه شونهم بچه های محل خودمون!

... رئیس دادگاه اسامی را بسرعة یادداشت کرد.

«خوب بارک الله خدازده ... حالا بگو ببینم چیکارا

میکنین؟!»

خدازده - عرض کنم که قربان بیشتر اوقات که سرکاریم و همدیگه رو نمی بینیم ولی بعضی وقت ها که فرصت داریم آقا میریم قهوه خونه اشرف زاغی، جای شما خالی به دوسه تا چائی میخوریم. اگه نقال قهوه خونه سرکیف باشه و نقل بگه که نقل گوش میکنیم و اگر نباشه قاپ سرپا بلند میشیم. یا میریم خونه هامون میکییم، چطو... مگه؟

رئیس - «باء صبانیت» خود تو بخیریت نزن، چه جوری سوء استفاده

میکنین؟

خدازده - چی میکنیم قربان؟

رئیس - سوء استفاده؟

خدازده - سوء استفاده... سوء استفاده! والله نمی فهمم چی میکنین، به خورده واضح تر بگین، قربون شما خیلی ممنون میشم، میدونین که ما سوات نداریم.

رئیس - پس نمیخوای راستشو بگی.

خدازده - گفتم که آقا... آها، راستی گاهی هم شاغلام میاد، همونجا ولی کسی باهات پاسور نمیزنه چون بطرف برگ میزنه و ته دستو عوض میکنه.

رئیس - پرت و پلانگو پسر... میکم گزارش آقای بازرس رو که

منشی دادگاه خوند شنیدی؟ گوش کردی؟

«بله قربان.»

دزد پیدا شد

«چی ازش فهمیدی؟»

«هیچی!»

رئیس - هیچی؟

«بله قربان، هیچی.»

رئیس - بسیار خوب بشین.

.... خدازده روی صندلی نشست و اعضاء دادگاه با طاق دیگر رفتند و پس از چند دقیقه شور به جلسه بازگشتند و رأی بر محکومیت خدازاده بعنوان عامل فساد و یکی از اعضاء باند تبهکاران شرکت دادند، پرونده در دادگاه اداری تشکیل شد و پس از تنظیم صورت جلسه خدازده را با پرونده متشکله برای کشف حقیقت و دستگیری سایر اعضاء باند بداد سرا فرستادند و به پاس انجام وظیفه و خدمت صادقانه صداقت پیشه بازرس خفیه و جدی شرکت مبلغ پنجاه هزار ریال پاداش ببازرس اعزامی و کاشف این جرم پرداخت شد و همان شب نیز بافتخار این موفقیت ضیافت مجلل و باشکوهی با شرکت رؤسا و اعضاء شرکت در هتل نقره ای ترتیب داده شد.

اکثر شبهای سرد زمستان که باد و برف مثلهاره صورت و پشت کردن پا برهنگان را میبرد «سیه روز» پیرمرد با قلا فروش در حالیکه دیگر روئی خالی از باقلایش را روی چنبره پارچه سرش گذاشته و اعضاء بدنش برای دفع سرما مطابق عادت مشغول مبارزه دامنهدار و خستگی ناپذیر میشود در همان ایستگاه اتوبوس می ایستد و خدا خدا میکند که همان جوانک نیمه عریان آن شبی با اتوبوس برسد و او را سوار کند.

... ولی هنوز که هنوز است «سیه روز» موفق بدیدار مجدد

«خدازده» نشده است!

از چندی پیش احساس میکردم که قسمتی از ازار زاق و خوار و بار ماهیانه ای که برای مصرف خانه میخرم کم میآید. بدون اینکه همه اش مورد استفاده خود مقرر گرفته باشد. فرض کنید يك من نخود که مصرف يك ماه بود سر پانزده روز تمام میشد، سایر حبوبات هم همینطور یافى المثل بیست تا تخم مرغ که میخریدم و چهار پنچ نایش را میخوردیم روز بعد از باقیمانده تخم مرغها سه چهار تا کم میآمد.

با اینکه از طرف خودم و اهل خانه خاطر م جمع بود ولی هر چه بود مال و ثروت بود و فکر صاحب مال در این گونه مواقع متوجه هزار جا میشود.

شك برم داشت که نکند از اهل خانه کسی چشم طمع به ثروت و مال و اموال من دوخته باشد، اما هر چه زاغ سیاه چوب زدم و کمین کشیدم چیزی دستگیرم نشد.

بعد از چند روز تحقیق و مراقبت و روزی یکی دو ساعت در تاریکی گوشه انبار و آشپزخانه نشستن فهمیدم که کارموش هاست و این جماعت موزی دزد! از سستی پی و پاچین خانه خستی و آجری ما سوء استفاده کرده و رحل اقامت در دیوارهای خانه و حدود انبار و آشپزخانه ما افکنده اند و با خیال راحت نتیجه يك ماه زحمت مرا که بصورت حبوبات و ما بحتاج روزمره زندگی در میآید بغارت میبرند. بخيالشان که من حاجی کمپانی هستم یا يك کیسه نخود لوبیای من چاه نفت است که هر چه ببرند و بدزدند تمام نشود!

تله موش

اینهمه خانه اعیان و اشراف را باغذاهای مختلف و خشکبار و تره بار فراوان گذاشته بودند و دندان طمع برای چهار تا نخود و نیم من لوبیا و یک من عدس من تیز کرده بودند .

همان روز بی بازار رفتم و یک تله موش سیمی که در آن واحد قادر بود چند موش را بگیرد خریدم و بخانه آوردم و یک سیر هم پنیر لیقوان داخل تله موش گذاشتم و تله موش را هم مقابل سوراخ موش ها قرار دادم و با خیال راحت بدنبال کارم رفتم . فردا صبح که سر وقت تله رفتم دیدم موشها یک سیر پنیر لیقوان را خورده اند و رفته اند !

نگو که فاصله بین سیم های تله موش گشادتر از حد معمول بوده و تقریباً حکم میله های گشاد زندان موقت عدلیه را داشته و موش ها از یک طرف وارد شده و پنیر را خورده و از طرف دیگر بیرون رفته اند ؟!

تله موش سیمی را کنار گذاشتم و بلافاصله بی بازار رفتم و یک تله موش چوبی محکم فنردار امتحان شده بدو برابر قیمت تله موش اولی خریدم و به خانه آوردم .

طعمه چرب بوداری هم بسرچنگک تله موش زدم و آن را جلو سوراخ موشها گذاشتم و مطمئن بودم که این تله موش اگر برخلاف تله موش اولی موشها را دسته جمعی شکار نمیکند لااقل روزی یک موش را میگیرد .

بالاخره موشها هر چقدر هم که زیاد باشند از سیصد و شصت تا که بیشتر نیستند و تا آخر سال تمام می شوند و نسل شان منقرض میشود . صبح روز بعد اول وقت و صبحانه نخورده بداخل آشپزخانه رفتم و دیدم تله موش کار خودش را کرده و یک موش چاق و چله شکم گنده برایم شکار کرده !

از خوشحالی میخواستم بال در بیاورم ، تله موش را از آشپزخانه به صحن حیاط آوردم و نگاه غضبناکی بموش دزد شکم گنده کردم و همانطور که گردنش لای فنر تله گیر کرده بود و سرش از روی میله زیر گلویش خم شده بود گوشه اش را گرفته و سرش را بالا نگه داشتم تا از دیدن قیافه اسیر و بدبختش لذت ببرم ... که بی اراده نگاهم بجسم

خسرو شاهانی

کرد و قرمز و از حدقه درآمده موش افتاد ، بی اختیار لرزیدم ، مثل برق گرفته‌ها لرزش خفیفی در رگ و پی‌ام دوید .

قلبم فروریخت و آتش خشم و انتقامی که در نهادم شعله میکشید یکباره فروکش کرد، دلم بحالش سوخت احساس کردم با چشم‌های بی حالت و غمزده‌اش با من صحبت میکند، التماس میکند ... مگر من بتو چه کردم؟ مگر چقدر از مال تو را بتاراج بردم؟ مگر از این رهگذرتو چقدر زیان کردی؟ درست است من دزد و دزدی کردم ولی احتیاج مرا بدزدی واداشت ، من بچه داشتم من می‌بایست برای آنها غذائیه کنم ، آنها چشم‌براه‌اند که من با دست پر بخانه برگردم و شکمشان را سیر کنم.. الانه...دم سوراخ نشسته‌اند و منتظرند که من به‌لانه برگردم ، از سر و کولم بالا بروند ، زیك زیك كنند ، چرا این کار را کردی؟ تو اگر دزد بگیر میبودی میخواستی این تله را جای دیگر و سر راه دیگران بگذاری نه در راه من و لانه من و بچه‌هایم ، که اگر انصاف میداشتی قبول میکردی که من در این مدت فوق‌دو من نخود و لوبیای تو را دزدیدم! آنها بخاطر بچه‌هایم ... بخاطر تأمین زندگی آنها.

آخر بچه‌های من کوچک‌اند نمیتوانند خودشان بدنبال رزق و روزی بروند ، من گناهی نکردم از حق طبیعی و قانونی‌ام استفاده کردم و باموش دیگری ازدواج کردم و ثمره این ازدواج هفت هشت تا بچه بیگناه است که هم اکنون چشم‌براه من هستند، چرا مرا لای قمر تله گذاشتی؟ چرا دست باین جنایت زدی... چرا... چرا؟؟؟

... دستم به لرزه افتاد، انگشتهایم شل شد و گوش‌های موش از لای انگشتهایم در رفت و دوباره سر موش با آرامی روی میله زیر کلویش افتاد .

کنار تله موش نشستم ، اشك دور چشم‌هایم حلقه زد بفض کلویم را میفشرد دلم در قفس سینه‌ام تنگی میکرد ، چرا این کار را کردم؟ چرا دست باین جنایت نا جوانمردانه زدم؟ چرا بخاطر چهار تا نخود و لوبیا طومار حیات موجودی را در هم پیچیدم و بچه‌های چشم‌براه و گرسنه‌اش

تله موش

رایتیم و بی سرپرست کردم؟
خدا لعنت کند کسیکه این تله موش را اختراع کرد؟! بغضم
ترکید و قطرات اشک روی گونه ام میغلطید وزیر چانه ام محو میشد ...
نه... نه... این رسم مبارزه با فساد است، طریقه مبارزه با دزد و
دزدی نیست.

این از مردانگی بدور است، این ناجوانمردی است. میخواهی با
دزد مبارزه کنی مردانه مبارزه کن، مرد و مردانه وارد میدان بشوی یکطرف
تو یکطرف دزد!

... باغم و اندوه موش مرده را در باغچه خانه چال کردم و تله
موش را هم شکستم و سوزاندم و چند روزی موشها را به حال خودشان گذاشتم
ولی يك لحظه قیافه مظلوم و ملتئم موش اعدام شده بدست من از نظر
محو نمیشد.

شبها دچار کابوس بودم و روزها در فکر کابوس شب گذشته،
در این مدت موشها و وارث قانونی آن مرحوم هم یا برای گرفتن انتقام
یا برای کسب روزی و یا بالاخره چون میدان را با لامعارض دیده بودند
بقول جمیل قوزانلو حمله گزانبیری و کشدار و یورش های دسته جمعی
را با نبار و آتش خا و کیسه های برنج و حبوبات من بیرحمانه تر از سابق
شروع کردند و اگر قبلا نخود و لوبیا را میخوردند و میبردند این بار کیسه
ها را هم میجویدند و میدریدند. دیدم.... نه... بمصداق:

ترحم بر پلنگ تیز دندان ستمکاری بود بر کوسفندان
اگر قرار باشد همه اش بچه موشهای یتیم سیر شوند بچه های خودم
گر سینه میمانند، مسئله تنازع و بقاست بمن چه که موش بچه دارد
و می خواهد شکم خودش و آنها را سیر کند مگر من ندارم؟

مگر من جاحی هزاره ام یا سکه میزنم یا مغزم را داغ کرده اند که
کار بکنم و موشها بخورند؟!

تاحالا هر چه خورده اند بس شان است. ولی طبق عهده که
کرده بودم میبایست این بار مردانه وارد میدان بشوم نه باتله! و
نیرنگ و تزویر و دام گستری.

خبر و شاهانی

چوب نسبتاً کلفت و بلندی پیدا کردم و ظهرها که بخانه می‌آمدم چوب را بر میداشتم و تا ساعت چهار بعد از ظهر مقابل لانه موشها می‌نشستم و هر موشی که از سوراخ بیرون می‌آمد قبل از اینکه خودش را بکیسه نخود یا عدس و ماش برساند حمله را برق آسا شروع میکردم و با چوب دور آشپزخانه و انبار سر بدنبالش میگذاشتم و دوتائی دنبال هم میدویدیم و در فرصت‌های مقتضی که شکار در تیر رس قرار میگرفت چوب را دور سرم میچرخاندم و محکم حواله کرده و تیره پشت موش میدادم، ولی شوخی نبود، این کار تمرین لازم داشت، و ورزیدگی میخواست، من که تا بحال جنگ تن به تن نکرده بودم نشانه گیری‌ام خوب نبود.

از ده تا ضربه چوبی که حواله موش میدادم ضربه یازدهمی به فوزك پای خودم میخورد و نمره‌ام بلند میشد.

طرف یک هفته موفق شدم سه تا موش بکشم ولی در عوض دوتا چراغ خوراك پزی مان که نوی نو بود و هر کدام را به هشتاد و پنج تومان خریده بودم در اثر ضربات چوب بنده خرد شد و دوسه جای فوزك و قلم پای خودم هم آسیب دید که مدتی است وقت راه رفتن میلنگم. احساس کردم کار بی نتیجه است و این هم طرز مبارزه با فساد و دزدی نیست و دردی دوا نمیکند و تازه اگر هم بکنند کار من نیست، بگذار بخورند، من که اهل تزویر و ریا و دام گستری و تله گذاری نیستم که از آن طریق موشها را بدام بکشم و بکشم، اهل رزم و جنگ تن به تن هم نیستم که با چماق وارد میدان شوم، بگذار بخورند، اینهمه میخورند موشها هم روی آنها.

قرارداد ترك مخاصمه بین من و موشها امضاء شد و در نتیجه چند صباحی صلح و آرامش در خانه و انبار و آشپزخانه‌ها برقرار گشت ولی مگر این بی‌حیاهای بی‌چشم و رو خجالت میکشیدند و از رو میرفتند؟ شرم را خورده و آبرو و حیا را به کمرشان بسته بودند! نه از من خجالت میکشیدند و نه از اهل خانه حیا میکردند، نه رحم و مروت داشتند و نه خوبی و محبت سرشان میشد.

تله موش

بی‌حیا‌های وقیح کار را بجائی رسانده بودند که این آخر کاری کتابچه‌های مشق و دفتر و دستک بچه‌های مراهم می‌خورند و می‌بردند. ... دیدم دیگر این وضع قابل تحمل نیست و هر چیزی حسابی دارد باید فکر اساسی برای این موشهای از خدا بی‌خبر و دزد های بی‌رحم بکنم.

با اهل خانه کمی‌سیونی کردیم و قرار شد گربه‌ای بخانه بیاورم که موش‌ها را بگیرد، این بهترین و عاقلانه ترین راه مبارزه بود که گفته‌اند:

شغال بیشه مازندران را نگیرد جز سگ مازندرانی
حافظ خانه و پاسبان خانه گربه است و تنها گربه است که
میتواند از پس این موشهای بی‌حیا و وقیح بر بیاید.
رفتم و يك گربه خوشگل خوش قد و بالای تر و تمیز و شکاری
از بنگاه مخصوص تربیت و فروش گربه خریدم.

بد نیست بدانید که این بنگاه متخصص در تربیت گربه‌های
شکاری و موش بگیر است، تشکیلات و قوانین و مقرراتی دارد که اگر
انشاء الله عمری باقی بود در این باره بعداً صحبت میکنیم.

مدیر مؤسسه تربیت گربه گفت برای اینکه گربه‌ای که می‌خردی
در خانه تو بماند و غریبی نکند و نگر یزد بهتر است گربه ماده آبستنی
ببری که همانجا بچه بزاید و بزندگی جدید خو بگیرد!

دیدم حرفش منطقی و درست است «شنگول» گربه آبستن را
که عیش و کیفش را جای دیگر کرده بود به قیمت هفتاد و پنج تومان
بیخ ریش بنده بستند.

گربه را بخانه آوردم و چون پا بماء بود، طفلك! حال و
حوصله موش گرفتن نداشت.

روزها که هوا گرم بود میرفت توی سبزه‌های باغچه و لای
گلها می‌خوابید و استراحت میکرد و شب که میشد روی تخت‌خواب یا
روی تشك و متکای اضافی که روی تخت بود دراز میکشید.

ده پانزده روز بعد «شنگول» سرخشت نشست و سلامتی فارغ
شد و پنج بچه گربه ملوس درد امان بنده گذاشت. در این مدت هم موش‌ها

خرو شاهانی

طبق روال مرضیه‌ای که داشتند فعالیت و غارت و چپاول را بمنتهی درجه رسانده و خشک و تر را با هم می‌خوردند و می‌زدیدند و منم باین امید که روزی شنگول فارغ خواهد شد و سرفرصت دمار از روزگار این موشهای پررو در خواهد آورد، دل خوش میداشتم.

چند روزی هم بدوره نقاقت بعد از زایمان گذشت و روزها شنگول کنار بچه‌هایش مثل برنج صدری قد میکشید و میخوابید و توله‌هایش را شیر میداد.

خوب حیوان زبان بسته می‌بایست چیزی بخورد که پستانش شیر داشته باشد، لاعلاج روزها مقداری گوشت اضافی و آشغال گوشت برایش می‌گرفتم که بخورد و پستانهایش پر شیر بشود، بالطبع گربه‌ای که روزی سه‌چهار سیر گوشت و آشغال گوشت بخورد و سیر باشد که دیگر دنبال شکارموش نمیرود!

کسی گوشت بره نازنین را ول میکند و موش می‌خورد؟! در دسرتان ندهم اگر تابحال شنگول يك موش از خانه شما گرفته از خانه منم گرفته است.

... حالا بچه گربه‌ها که از بچگی با موشها بزرگ شده‌اند کاری بهم ندارند چون انس گرفته‌اند و با هم اخت شده‌اند و تقریباً دست خواهر برادری بهم داده‌اند.

شنگول هم که می‌بیند بچه‌هایش همبازی‌های با تربیت و کودکستان رفته و بی‌آزاری دارند کاری بکار موشها ندارد، او هم با پدر و مادر و قوم و قبیله آنها خواهر خوانده و برادر خوانده شده، منم که در این میان زورم بهیچکدام نمیرسد و بمصدق «زوررت که به شوهرننه‌ات نرسید صدایش کن بابا!» تن بقضاداده‌ام و همگی برادر و ار در کنار یکدیگر زندگی آرام و مسالمت‌آمیزی را می‌گذرانیم.

روزها من بدنبال کار می‌روم و هرچه کار میکنم خشکبارش را موشها می‌خورند، تره بار و گوشت و پوست و کره و تخم مرغ را هم شنگول و بچه‌هایش می‌خورند و هرچه زیاد آمد ما و بچه‌هایمان می‌خوریم. گاهگاهی هم درو همسایه و آشنایان سرمان خراب میشوند که منظره «سازش موش و گربه» را تماشا کنند.

بروجعلی

شهر ما شهر بزرگی است که دارای هفت منطقه است و هر منطقه آن دارای شهرداری مستقل و جداگانه ایست که امور مربوط بآن منطقه از نظر سرعت در عمل زیر نظر شهردار محل اداره میشود .

... آنروز صبح « بروجعلی » بقال منطقه يك طبق سفارش زنش پنج سیر گوشت از قصابی مشهدی عباس قصاب خرید و توی دستمال پیجازی یزدی پیچید که بخانه ببرد .

چون خودش بقال بود و سالها دستش با سنگ و ترازو آشنائی داشت احساس کرد که گوشتش از پنج سیر کمتر است ، هر چه خواست خودش را راضی کند که وزن گوشت درست است و کاسب هر قدر بی ناخن باشد سر همکارش کلاه نمیکذارد قانع نشد . هر قدمی که برمیداشت دستمال گره بسته گوشت را بالا میآورد و ته دستمال را در کف دست چپش میکذاشت وزنی میکرد ، میدید کم است و پنج سیر نیست و هفت هشت مثقال هم کم است .

... بالاخره برای اینکه خاطرش جمع شود که همکار سر همکارا هم میتراشد یانه و اینکه آیا دستش بعد از يك عمر ترازو- داری کیل است یانه باولین عطاری سر راهش که رسید دستمال گوشت را در کفه ترازو گذاشت و مردك عطاره هم يك سنگ پنج سیری در کفه دیگر گذاشت و کشید ، حدس بروجعلی درست بود ، تقریباً هشت نه مثقال گوشت کم بود .

بروجعلی گوشه گره بسته دستمال را گروت و از کفه ترازو

خسرو شاهانی

برداشت وزیراب غریب: «نف بگور پدرت بیاد، هی! دیدی گفتم کور بشه د کونداری که دست وچشمش ترازو نباشه!»

بروجعلی راه را بطرف شهرداری منطقه يك كج کرد و با قدمهای محکم و استوار وارد دهلیز شهرداری شد و پله ها را گرفت و بالا رفت و پشت در اطاق شهردار ایستاد و دستش را بطرف دستگیره در اطاق دراز کرد که پیشخدمت مخصوص مع دستش را گرفت:

« با کی کار داری ؟ »

« با آقای شهردار ! »

« چیکارش داری ؟ »

« پنج سیر گوشت خریدم هشت مثقالش کمه ! »

« برو پهلوی معاون شهرداری . »

« کدوم اطاق ؟ »

« نه راهرو در آخر دست چپ . »

... بروجعلی دستمال بدست بطرف انتهای کریدور راه افتاد پیشخدمت مخصوص مقام معاونت سر راهش را گرفت . بروجعلی شرح ماوقع را مفصل و مشروح برای پیشخدمت تعریف کرد.

پیشخدمت گفت: « این جریان که با آقای معاون مربوط نیست ! »

« پس بکی مربوطه ؟ »

« به مقام ریاست اداره کل مبارزه با گرانفروشان . »

« اطاقش کجاست ؟ »

« طبقه سوم کریدور دست راست . »

... بروجعلی نفر زنان و هنر کنان به طبقه سوم رفت و پیرسان پیرسان اطاق مقام ریاست اداره کل مبارزه با گرانفروشان را پیدا کرد ولی دستش که بطرف دستگیره در دراز شد طبق معمول پیش خدمت مخصوص مع دستش را گرفت .

بروجعلی شرح ماوقع را داد، پیشخدمت او را با اطاق مقام معاونت و اطاق معاونت او را بدایره رسیدگی و اداره رسیدگی او را به شعبه بازپرسی اداره کل مبارزه با گرانفروشان حواله دادند.

بروجعلی

بالاخره بروجعلی موفق شد مقام ریاست شعبه بازپرسی را زیارت کند و شرح ماوقع را بدهد که پنج‌سیر گوشت از مشهدی عباس قصاب منطقه يك خریدم هشت مثقالش کم است.

باراهنمائی رئیس شعبه بازپرسی پنج قران به کاغذ نویس دم در اداره داد و عریضه‌ای مبنی بر شکایت از قصاب محل نوشت و جریان را کتباً گزارش داد.

دستمال گره بسته بروجعلی لاک و مهر شد و رئیس شعبه بازپرسی بروجعلی و دستمال گره بسته گوشت را بضمیمه عریضه با طاق رئیس دایره و رئیس دایره با طاق مقام معاونت ارجاع کردند و بالاخره سلسله مراتب طی شد و دستمال گره بسته گوشت بیکدست بروجعلی و عریضه به دست دیگرش از این اطاق بآن اطاق و از این دایره بآن دایره رفت تا عریضه بنظر مقام کل شهرداری ناحیه يك رسید.

جناب شهردار عریضه بروجعلی را با دستمال گره بسته ولاک و مهر شده گوشت بدایره تقویم مستغلات ارجاع کرد تا پس از رسیدگی و تعیین اینکه آیا دکان مشهدی عباس قصاب در ناحیه يك است یا نه به شکایت بروجعلی رسیدگی شود.

بروجعلی رفت و فردا صبح برای گرفتن نتیجه به شهرداری ناحیه يك مراجعه کرد.

پس از مدتی دوندگی ساعت یازده نامه‌ای باین مضمون از اداره تقویم مستغلات بعرض آقای شهردار رسید:

... ضمن رسیدگی به موقعیت جغرافیائی دکان مشهدی عباس قصاب معلوم شد دکان مزبور در ناحیه ۲ قرار دارد و رسیدگی بشکایت بروجعلی از وظایف شهرداری ناحیه ۲ میباشد.

ساعتی بعد بروجعلی و عریضه‌اش را با ضافه يك نامه و دستمال گره بسته لاک و مهر شده گوشت باتفاق يك مأمور اجرا بشهرداری ناحیه ۲ فرستادند.

بروجعلی مجدداً همان سلسله مراتب را که در شهرداری ناحیه يك طی کرده بود در اینجا هم طی کرد و ساعت يك بعد از ظهر از او

خبر و شاهانی

التزام گرفتند که برای اخذ نتیجه فردا صبح ساعت هشت در شهرداری ناحیه ۲ حاضر باشد.

بروجعلی خسته و مرده راه خانه را پیش گرفت فردا صبح اول وقت اداری پشت در اطاق مقام ریاست شهرداری ناحیه ۲ بست نشست.

یکساعت بعد نتیجه تحقیقات اداره تقویم مستغلات ناحیه ۲ را با اطلاع او رساندند و معلوم شد که چون دیوار شرقی دکان مشهدی عباس قصاب درمرز ناحیه ۲ و ۳ قرار گرفته لذا رسیدگی به شکایت بروجعلی در صلاحیت شهرداری ناحیه ۳ میباشد.

ساعت ده صبح بروجعلی را به همراه عریضه و دستمال گره بسته گوشت و یک نامه اضافی و یک مأمور کردن کلفت بشهررداری ناحیه ۳ اعزام داشتند.

بروجعلی که کم کم از شکر خوردنش پشیمان شده بود وقتی از پله های شهرداری ناحیه ۲ سرازیر شد دست استخوانی اش را آهسته روی شانه مأمور کوید:

« داداش مارو دیگه داری کجا میبری؟ »

« ناحیه ۳ »

« چرا ناحیه ۳ ؟ »

« برای اینکه شهرداری ناحیه ۳ باید بشکایت تو رسیدگی کنه. »

... بروجعلی که تازه فهمید قضیه از چه قرار است با التماس دست های درشت و زمخت مأمور را گرفت:

« قربونت برم الهی، اگر ممکنه مارو ول کن، ما از شکایتمون گذشتیم. »

مأمور شانه ای بالا انداخت... که هوم... تو از حق خودت گذشتی شهرداری که نمیتونه بگذره! اگر قرار باین وضع باشه که این کسبه بی رحم پوست از سر مردم میکنند! همین گذشت های بی معنی شماست که کارها را خراب میکنه.

بروجعلی

بروجعلی گفت: «این مرتبه رو بگذر، من نفهمیدم، بمرگ توازکار و زندگی واموندم.»
«تو بمیری همیشه... راه بیا دیرشد! کار دولت که شوخی وردار نیست.»

... بروجعلی دیگر چیزی نگفت و باتفاق مأمور به شهرداری ناحیه ۳ رسیدند، مأمور بروجعلی و دستمال لاک و مهر شده گوشت و عریضه و نامه را تحویل دفتر شهرداری ناحیه ۳ داد و رسید گرفت و رفت و چون وقت اداری در شرف اتمام بود قرار شد که بروجعلی برای گرفتن نتیجه فردا صبح شهرداری مراجعه کند.

فردا صبح بروجعلی اول وقت شهرداری آمد و ساعتی بعد با دو نفر مأمور از طرف اداره تقویم مستغلات شهرداری ناحیه ۳ برای تعیین موقعیت مکانی دکان شهدی عباس قصاب سوار تا کسی شدند و چون صاحب شکایت بروجعلی بود طبق آئین نامه داخلی کرایه تا کسی هم باشاکی است... اصلاً قانون دارد!

بروجعلی کرایه تا کسی را پرداخت و مأمورین مشغول دیدن شدند و لحظه‌ای بعد با تا کسی به شهرداری برگشتند که البته کرایه بازگشت را هم بروجعلی طبق آئین نامه داخلی پرداخت. مأموران رسیدگی به شکایت بروجعلی گزارشی باین شرح بعرض مقام ریاست شهرداری رساندند.

بعرض برسد:

«در رسیدگی بوضع جغرافیائی دکان شهدی عباس قصاب باین نتیجه رسیدیم که گرچه ظاهراً دکان مزبور در ناحیه ۳ قرار دارد ولی وقتی روی بام دکان بایستیم امتداد خیابان ناحیه چهار درست بدکان شهدی عباس قصاب میخورد و اگر خیابان مزبور امتداد داده شود دکان مورد بحث در نبش خیابان ناحیه چهار قرار میگیرد.»

و چون کارها طبق بخشنامه های «سرعت عمل» ماشینی پیش میرفت بلافاصله بروجعلی را با دستمال گوشت و یک نامه اضافی و عریضه بروجعلی و یک مأمور شهرداری ناحیه ۴ فرستادند.

خبر و شاهانی

... دیگر گوشت داخل دستمال فاسد شده و بو گرفته بود و بروجعلی مادر مرده ضمن پرداخت کرایه تا کسی های متعدد و تأمین سیگار مأموران ارجاع و تقویم مستغلات می بایست دستمال محتوی گوشت متعفن را هم به نیش بکشد و از این ناحیه بآن منطقه ببرد .

بروجعلی در حالی که عریضه اش مبدل به پرونده قطوری ناشی از مکاتبات شهرداری ها دائر برسیدگی بشکایت او شده بود زیر بغل داشت و دستمال گوشت را بایک دستش از بدنش دور نگهداشته بود که بوی تعفن گوشت اذیتش نکند همراه مأمور مربوطه به ناحیه ۴ روانه گردید و مأمور پس از گرفتن رسید بروجعلی را بامدارك ضمیمه بروجعلی تحویل رئیس دفتر شهرداری ناحیه ۴ داد و پی کارش رفت .

ایضاً بروجعلی برای گرفتن نتیجه شکایتش فردا صبح یعنی روز پنجم بشهررداری ناحیه ۴ مراجعه کرد .

پس از تعیین دو مأمور از طرف اداره تقویم مستغلات ناحیه ۴ و بازدید دکان مشهدی عباس قصاب از طرف مأموران معلوم شد که چون برق دکان مزبور از منطقه پنج تأمین میشود و کارخانه در ناحیه پنج قرار دارد لذا رسیدگی بشکایت بروجعلی در صلاحیت شهرداری منطقه پنج است .

بروجعلی وقتی فهمید که باز هم باید دستمال گوشت متعفن را بایک پرونده کت و کلفت قطور و پرداخت کرایه تا کسی بناحیه پنج ببرد کاسه صبرش لبریز شد و در کردور شهرداری ناحیه چهار دستهایش را به بنا گوشش گذاشت و فریاد کشید:

... به پیر به پیغمبر، بانبیاء و اولیاء قسم غلط کردم، نفهمیدم .

... خوردم ، مرا ببخشید آقای شهردار ترا بجوانی حضرت علی اکبر قسم دست از سر من بردار، من از شکایتم صرف نظر کردم ، این گوشت هشت مثقال هم اضافه است، من دروغ گفتم ، نفهمیدم .

... ولی علاجی نبود اگر بروجعلی و بروجعلی ها صاحب گذشت هستند دلیل نمیشود که شهرداری هم صاحب گذشت باشد، بفرض که بروجعلی از شکایتش بگذرد ولی مشهدی عباس قصاب بجرم کم فروشی

بروجعلی

باید طبق قانون کیفر کم فروشان مجازات شود . مگر قانون شوخی بردار است و کار مملکت بدلتخواه بروجعلی و بروجعلی هاست !!

دو مأمور کردن کلفت مأموریت پیدا کردند که بروجعلی را باضیائم و مدارك مربوطه بشهرداری ناحیه پنج تحویل بدهند . باز بروجعلی در حالیکه زیر بغلش يك پرونده قطور و بيكدستش دستمال گوشت متعفن و بادوانگشت دست دیگرش محکم بینیش را چسبیده بود تا بوی گوشت گنبدیده عذابش ندهد همراه مأموران يشهرداری منطقه پنج رفت.

و بعد از دوروز سرگردانی و بررسی موقعیت جغرافیائی دکان مشهدی عباس قصاب با و ابلاغ کردند که گرچه دکان مزبور ظاهراً در منطقه پنج قرار دارد ولی چون خود مشهدی عباس ساکن منطقه شش است و خانه اش در آن ناحیه میباشد می بایست شهرداری ناحیه شش بشکایتش رسیدگی کند.

طبق مقررات بروجعلی را ضمیمه دستمال گره بسته و لاک و مهر شده گوشت متعفن و پرونده مربوطه کردند و با يك مأمور بناحیه شش فرستادند. شهردار ناحیه شش پس از قرائت نامه شهرداری منطقه پنج بروجعلی را احضار کرد .

بروجعلی با دستمال گوشت فاسد شده و متعفنش وارد اطاق شهردار شد .

بمحض اینکه بروجعلی وارد شد مثل اینکه بادی از روی گنداب گنده شد و فضای اطاق را بوی زننده و متعفن گوشت بروجعلی پر کرد .

چشمهای شهردار از بوی گند گوشت گشاد شد و رکهای کردنش ورم کرد .

در پشت میز نیم خیز شد و با عصبانیت فریاد کشید مرتیکه پدر سوخته مگر اینجا مستراست ؟ بیشعور از ریش سفیدت خجالت بکش!

خرو شاهانی

... بروجعلی حاج وواج ماند، یعنی چه؟ آقای شهردار دیشب در قمار باخت و صبح بازنش کتک کاری کرده و او قانش تلخ است چرا بمن فحش میدهد؟ قدزی بر بر جناب شهردار را نگاه کرد ...
«خوب آقای رئیس چرا بد و بیراه میگی؟ بگودیگه برم ناحیه هفت! اینکه فحش دادن نداره.»

شهردار گفت: «پدر سوخته جواب سر بالا هم میدی؟ برو سر خاک پدرت نفس وارونه بکش! مگر نمیدانی اینجا اطاق کار است؟»
بروجعلی که پاک از کوره در رفته بود و اصل قضیه را هم نمیدانست چیست و از همه بدتر بعد از بیست روز دوندگی و سرگردانی تازه فحش و ناسزا هم می شنید معطل نکرد، دق دل پنج شهردار پنج ناحیه دیگر را بر شهردار ناحیه شش خالی کرد و تمام قدرت و قوتش را در دست راستش جمع کرد و آن را بالا برد و بایک خیز که از سن و سال او بعید بود خودش را به پشت میز رسانید و در یک چشم بهم زدن دست استخوانی اش را به بناگوش شهردار فرود آورد و متعاقب سیلی دستمال لاک و مهر شده محتوی گوشت بیست روز مانده را محکم بر آقای شهردار کوبید.

جناب شهردار که قبلا از بوی گند گوشت فاسد شده بروجعلی بقدر کافی گیج و منگ شده بود و سرش سنگینی میکرد فقط نعره ای کشید و پشت میز افتاد. از صدای نعره شهردار پیشخدمت ها و کارمندان سراسیمه وارد اطاق شدند و جناب شهردار را دیدند که پشت میز افتاده و بروجعلی هم بالای سرش ایستاده و فحش و ناسزا میدهد.

قضیه برقی صورت مجلس شد و بروجعلی بجرم اهانت بمأمور دولت در حال انجام وظیفه و ایراد ضرب برای محاکمه تحویل مقامات قضائی گردید.

بروجعلی پس از محاکمه به شش ماه زندان تأدیبی و پرداخت هزار و پانصد ریال خصارت محکوم شد.

بروجعلی بعد از شش ماه از زندان آزاد شد، وقتی بخانه آمد دید صاحبخانه بابت کرایه های عقب افتاده اموالش را مصادره کرده و زنش را

بروجعلی

هم از خانه بیرون کرده است، ناچار بدکانش رفت و بعد از ششماه تخته دکان را برداشت.

دید در این مدت هرچه خورد بی درد کانش بوده موشها خورده اند و هرچه فاسدشدنی بوده از بین رفته و هر کس هم بدهکار بوده حسابش را بالا کشیده و به محل دیگری نقل مکان کرده است.

بروجعلی روی کرسیچه شکسته چوبی دستگاهش نشست و سرش را میان دو دستش گرفت و بفکر فرو رفت.

ناگهان دستی به شانه اش خورد، آهسته سرش را بلند کرد مأمور اجرای شهرداری بود.

«بروجعلی توئی؟»

«آره کاری داشتی.»

«زیراینو انگشت بزنی!»

«زیرچی رو؟»

«زیراین ورقه رو!»

«بخون به بینم چیه؟»

...مأمور برگ احضار را قرائت کرد: بروجعلی فرزند عروجعلی شغل بقال ناحیه یک، لازم است ظرف بیست و چهار ساعت پس از رؤیت این ورقه برای اخذ نتیجه شکایت شش ماه و بیست روز قبل خود دایره داد-خواهی از مشهدی عباس قصاب درمورد کم فروشی نامبرده وجهت ادای توضیحات لازم بدایره اجرائیات شهرداری ناحیه هفت مراجعه کند تا ترتیب رسیدگی بشکایت مورد بحث شما داده شود!

رئیس اداره اجرائیات

بروجعلی همانطور که روی کرسیچه اش نشسته بود قدری بزوبیر بمأمور نگاه کرد و سراپایش را خوب برانداز کرد و آهسته از روی کرسیچه اش بلند شد؟.. ناگهان دیوانه وار از در دکان بوسط پیاده رو پرید و شروع کرد به نعره کشیدن.

... غلط کردم، نفهمیدم ... غلط کردم ... غلط کردم و گ...
جهود و نصارا و مسلمون و ارمنی بروح پدرش بروح جد و آبادش که

خسرو شاهانی

دیگه از دست کسی شکایت بکنه یا پاشو توی ادارات دولتی بزاره!
ایها الناس بدادم برسین غلط کردم ... نفهمیدم ... خوردم ... که گفتم
گوشت من هشت مثقال کمه دروغ گفتم هشت مثقال هم زیاده .
در اثر نعره های جگر خراش بروجعلی باد در طبل شکمش
پیچید و بند پوسیده شلوارش در داخل لیفه پاره شد.
بروجعلی بدون توجه باینکه شلوارش پائین افتاده و ستر
عورت ندارد همچنان نعره میزد ... غلط کردم ... غلط کردم این پنج
سیر گوشت من هشت مثقال هم زیاد تره ! هر کس باور نداره وزنش
کنه ... آی مردم بخدا دیگه شکایت نمیکنم ، توبه کردم .
... حرکات دیوانه وار و فریاد های جگر خراش و جرفهای
بی سروته و از همه بدتر ظاهر زننده و شرم آور بروجعلی عابریں را
متوحش کرد. کسبه محل اطرافش حلقه زدند و با کمک پاسبان ها
بروجعلی را دستگیر کردند و یکسر بدارالمجانین فرستادند.
... بیچاره بروجعلی .



شغل بی درد دهر

... نمیدانم شما هم هیچوقت احساس يك ناراحتی گنگ و بی دلیل کرده اید یا نه و هیچوقت بی سبب گرفتار دلهره و ترسی بی معنی و بی مایه و مأخذ شده اید ؟ اگر يك چنین احساسی کرده باشید میدانید چه میگویم.
... من مدتی بود که دچار چنین حالت روحی کشنده ای شده بودم .

بیخودی از همه کس میترسیدم ، مدام با يك دلهره و نگرانی بی معنی و آزار دهنده ای دست بگریبان بودم ، مثل اینکه يك نفر در اندرون من رخت می شست و دل و روده ام را چنگک مالی میکرد . یکجای بدنم میخارید ولی هر جا را انگشت می گذاشتم آنجا نبود ! قلبم بیخودی میزد و هر آن منتظر يك حادثه وحشتناك بودم که در دوروبرم اتفاق بیفتد و مرا برای همیشه از شر این دلهره و نگرانی لعنتی نجات بدهد ولی آن حادثه هرگز اتفاق نمی افتاد و دلهره همچنان در من باقی بود ، مثل قاتلی که از سرزنش وجدان و ترس دستگیری در عذاب باشد عذاب میکشیدم و از همه بدتر میترسیدم وضع خودم را برای کسی تشریح کنم شاید هم خجالت میکشیدم .

بهر تقدیر ، این دلهره و نگرانی واضطراب بی دلیل آنچنان عرصه را بمن تنگ کرده بود که ناچار شدم بالاخره دل بدریا بزنم و راز بیماری وحشتناك خودم را با یکی از دوستان نزدیکم در میان بگذارم .

وقتی دوستم پی بدرد بیدرمان من بردلداری ام داد که چیزی

خرو شاهانی

نیست، این يك بیماری روحی است و باید هر چه زودتر به يك طبیب روانشناس و با اصطلاح روانپزشك حاذق مراجعه كنی والا ممكن است بیماری بیخ پیدا كند و سروكارت را بدارالمجانین بكشاند .

وقتی فهمیدم كه عاقبت این بیماری وحشتناك چیست و چه سر-
نوشت شومی در انتظار من است دست پاچه شدم و بالطبع دلهره و اضطرابم
هم شدت پیدا كرد.

معطل نشدم سراغ يك روانپزشك حاذق را گرفتم و راه
افتادم .

بین راه باخودم حساب میكردم و برای سؤالهای احتمالی او
جوابهایی میتراشیدم كه اگر در فلان مورد سؤال كرد فلان جواب را
خواهم داد .

به مطب روانپزشك رسیدم و از پله ها بالا رفتم و در اطاق انتظار
چشم به دوسه نفر بیمار دیگر افتادم كه با انتظار نوبت نشسته بودند و از
قیافه شان پیدا كه آنها هم بمرض من مبتلا هستند ، با چشم من اینجور
جلوه میكردند ، چون تقریباً همان اضطراب و نگرانی كه من از قیافه
خودم در آینه دیده بودم در چهره آنها هم میدیدم .

بالاخره یکی یکی داخل مطب دكتر شدند و رفتند و نوبت
بمن رسید .

وقتی وارد مطب شدم دیدم آقای دكتر با عینك ذره بینی
و سرطاس و شكم پیش آمده و بالاخره با قیافه دكتر ما بانه اش پشت میز
نشسته بود.

سلامی كردم و روی صندلی كنار دستش نشستم و تا او برای پیدا كردن
كلمات جمله سؤال مورد نظرش از من در حافظه اش مشغول تلاش شد من
من موفق شدم در قیافه اش چند لحظه ای دقیق بشوم .

دیدم همان حالت اضطراب و دلهره و نگرانی در ناصیه دكتر هم
پیدا است ولی تحقیقات من در این زمینه كه آیا او هم بدردمن مبتلاست یا
نه با این سؤال دكتر كه چه ناراحتی دارید؟ ناتمام ماند.

دست و پایم را جمع كردم و خیلی شمرده و مرتب در چند كلمه

شغل بی درد سر

و جمله جمع و جور ناراحتی‌ام را برایش تشریح کردم .
سؤال کرد ، متاهل هستید ؟

... حقیقت امر من ترسیدم راستش را بگویم که متاهل نیستم
و فکر کردم که ممکن است دکتر حسابهای پیش خودش بکند و زن
نداشتن مرا مثل بسیاری از رجال و شخصیت‌های مهم بی‌زن دلیل بر انحرافات
اخلاقی من بداند .

جواب دادم بله .. چهار پنج تا هم اولاد دارم ؟
سؤال کرد شما مشروب هم میخورید ؟

جواب این سؤال هم خیلی مشکل بود و از آن سؤال‌هایی د.
که من پیش بینی‌اش را نکرده بودم ... بگویم بله ؟ آخر در مملکت
اسلامی جائیکه شرع و عرف شرب مسکرات را حرام کرده چطور من حقیقت
را بگویم آیا زشت نیست ؟

آب دهانم را فرو دادم و گفتم نخیر آقای دکتر ... ابدأ ...
ابدأ ... فقط سالی یکمرتبه روز اول عید نوروز که بخانه بعضی از دوستان
مسلمانم میروم باصرار به من يك گیلان شراب یا کنیاك می-
دهند .

این جواب مرا هم روی کاغذ جلودستش وزیر جواب اولی یادداشت
کرد و بعد با انگشت کمی پس کله‌اش را خاراند و پرسید معمولاً شما راجه
ساعت‌هایی میل میکنید ؟

دیدم اگر بگویم غروب ؟ خواهد گفت مگر مرغی ، و اگر
بگویم ساعت دوازده شب می‌پرسد لا آنوقت شب کجائی و چه میکنی ؟
و اگر بگویم اصلاً شام نمیخورم با خودش خواهد گفت آدمی که شام
ندارد بخورد ویزیت و حق‌معالجه مرا چطور خواهد داد و در نتیجه آنطور
که باید و شاید مرا معالجه نمیکند و این دلهره و اضطراب مرا خواهد
کشت قدری «من و من» کردم و گفتم راستش آقای دکتر یکشب شام
میخورم و یکشب نمیخورم در واقع برای اینکه سردلم سبك باشد یکشب
در میان غذا میخورم .

این جواب را هم یادداشت کرد و دوباره پرسید چه شب‌هایی شام

خسرو شاهانی

میخوری و چه شبهائی نمیخوری؟
گفتم روزهای زوج هفته مثل شنبه و دوشنبه و چهارشنبه را شام
میخورم بقیه شبهارا نمیخورم.

فکری کردو پرسید قمار هم بازی میکنی؟
حقیقت امراز خدا پنهان نیست از شما هم پنهان نباشد ما ، در
عمر دور و درازمان همه حقه ای زده بودیم و جزء همه فرقه ای بودیم
الافرقه قمار باز ها ولی چطور بیک دکتر تحصیل کرده واروپا دیده
امروزی بگویم که من اصلا قمار بلد نیستم حال آنکه بازی قمار یکی
از سرگرمی های مفرح و ساده مردم مرفقی و امروزی است و اصولا در
شان آدمی مثل من نبود که بگویم قمار بلد نیستم مایه سرشکستگی
است ، در مملکتی که دختر خانم ها و خانم ها همیشه بیک پای ثابت
«پوکر» و «رامی» و میزهای قمار هستند من چطور بگویم نمیدانم و
بازی نمیکنم ... آیا همین آقای دکتر مرا... امل و فزائیک نخواهد
خواند ؟ !؟

این افکار بسرعت برق و کمتر از یک ثانیه در مخیله ام گذشت
و ضمناً برای اینکه پرستیژ خودم را هم بالا برده باشم گفتم... انواع
واقسام بازی با ورق و قاپ و آس تخته و شطرنج را بلدم منتهی به پوکر
دلبستگی بیشتری دارم و شبها در سه چهار ساعتی پوکر خیلی ضعیف و رقیق
«کاو» بیست تومان بازی میکنم.

سؤالهای آقای دکتر در اینجا تمام شد و منهم نفسی کشیدم و
با انتظار نوشتن نسخه آقای دکتر نشستم.
دکتر شروع کرد بوق زدن يك كتاب قطور که بی شباهت
به لاروس و برهان قاطع خودمان نبود.
بعد از نیم ساعت مطالعه و جستجو در میان صفحات کتاب و
سطور آن گفت :

« این جواب هائی که شما بسؤالهای من دادید ، هر کدامش
به تنهائی کافی بود که افراد جان سخت را از یاد آورد و تعجب میکنم
شما چطور تا بحال دیوانه نشده اید ؟ »

شغل بی درد سر

عرق مرگ برپیشانی‌ام نشست ! دیدی مبتلا به چه بیماری خطرناکی بودم و خودم خبر نداشتم ؟! دلهره واضطرابم بیشتر شد . گفتم : « حالا تکلیف من چیه آقای دکتر؟ »

گفت : دستورهائیکه میدهم باید همه‌اش را مو بـمو اجرا کنی، اول اینکه برای مدتی ترك زن و فرزند بکنی و اگر مقدور است اصلا والدۀ بچه‌ها را برای همیشه طلاق بدهی چون قسمت اعظم نگرانی و دلهره واضطراب شما ناشی از وجود همان زن و فرزند است . 'ای داد و بیداد ! منکه زن ندارم، کی را طلاق بدهم.

خواستم چیزی بگویم و توضیحی بدهم صدای قاطع و محکم آقای روانپزشك دوباره بلند شد : يك قسمت دیگر از ناراحتی شما ناشی از این است که مشروب نمی‌خورید، شما میدانید که الكل از مواد ضروری بدن است که سوخت بدن را تأمین میکند، مشروبات الکلی در هضم غذا و تأمین سلامت بدن بسیار مؤثر است و شما سعی کنید از امشب حتماً شبی يك چتول یا يك پنچ سیری و دكا میل کنید، هضم نشدن غذا و ماندن آن در معده ایجاد ناراحتی اعصاب میکند و بعد بصورت دلهره واضطراب در شخص تجلی میکند و قسمت دیگر این دلهره و اضطراب شما ناشی از این است که شب‌های زوج هفته را برای خوردن شام انتخاب کرده‌اید، سعی کنید از این پس شام را شب‌های فرد هفته یعنی يك شنبه و سه شنبه و پنجشنبه میل کنید . مطلب مهمتر اینکه بازی پوکر و بیدار ماندن شب‌ها سر میز قمار بکلی اعصابتان را فرسوده و خسته کرده است و باید برای همیشه این عادت را ترك کنید و تصمیم بگیرید که دیگر دست به ورق نزنید و الا معالجات من مؤثر نخواهد بود .

خواستم داد بزنم که آقای دکتر به پیر به پیغمبر به انبیاء و اولیاء قسم من اصلا بازی پوکر بلد نیستم و برای اینکه فکر نکنی فئاتیکم این دروغ را گفتم و الا من لای دست پدرم می‌خندم هر شب پوکر «کاو» بیست تومان بازی کنم. ولی صدای آقای دکتر رشته افکارم را پاره کرد ... که به همین‌ها که گفتم اگر عمل کنید خیلی زود

خبر و شاهانی

از این دلهره و اضطراب و نگرانی راحت خواهید شد !
پنجاه تومان بناحق، حق ویزیت آقای روانپزشك را دادم و
قرار شد پانزده روز بعد برای معاینه مجدد و گزارش نتیجه حال خدمت
ایشان شرفیاب بشوم .

... وقتی از مطب بیرون آمدم باخودم گفتم ای داد و ببیداد !
دیدم از قدیم میگفتند هیچوقت نباید دروغ گفت ! اگر من کردن
شکسته بدکتر باین حاذقی با اینهمه معلومات و آنهمه کتاب و دفترچه
ولفت نامه و نقشه جغرافی و چراغ و میز و زنك اخبار از اول راست
گفته بودم و همانطور که بودم جریان را میگفتم الا نه معالجه شده بودم
ولی روی خودخواهی حقایق را وارونه جلوه دادم و آن بنده خدا هم
باشتباه افتاد .

من زن ندارم که طلاق بدهم، من هر شب يك بادیه آبگوشت
و يك بشقاب گوشت کوبیده و چهار تا پیاز و يك نان سنگك را با اشتها
میخورم ، من قمار بازی بلد نیستم و پول اضافی ندارم که قمار بکنم !
حالا دوباره برگردم و حقایق را باو بگویم زشت است ! عصبانی
میشود و خواهد گفت یاد بیاور ! یادستش انداخته ام .

خوب که کلام را قاضی کردم دیدم بهتر این است که پنجاه
تومان دیگر از جائی دست و پا کنم و نزد روانپزشك دیگری بروم و
هر چه پرسید راست بگویم بلکه او گره از مشکل من باز کند .

با این قصد و خیال پنجاه تومان دوم را تهیه کردم و سراغ
مطب روانپزشك حاذق دیگری را گرفتم و راه افتادم، وارد مطب شدم
و سلامی کردم و کنار دست آقای دکتر نشستم و سؤالات شروع شد، عین
سؤالات همان دکتر قبلی ؟! انگار هر دو روانپزشك در يك مكتب
این علم را از بر کرده بودند .

دکتر - زن داری ؟

بنده - خیر قربان .

دکتر - مشروب میخوری ؟

بنده - فراوون .

شغل بی‌درد سر

دکتر - شام چطور ؟

بنده - شبی يك باده آبگوشت يك نان سنگك چهار تاپياز
يك بشقاب گوشت کوبیده .

دکتر - قمار بازی میکنی؟

بنده - نخیر... اصلا بلد نیستم.

سؤالهای دکتر تمام شد و مثل آن یکی شروع کرد به «ور»
رفتن و ورق زدن چند جلد کتاب کت و کلفت کنار دستش، بعد کتاب
هارا بست و روبمن کرد و گفت :

«قسمت اعظم این نگرانی و دلهره واضطراب شما ناشی از
این استکه ازدواج نکرده‌اید و شبها که بخانه میروید تنهایی شما
را رنج میدهد و این رنج بصورت دلهره واضطراب در شما تجلی میکند.
و آنوقت شما احساس میکنید که يك نگرانی مبهم عذابتان میدهد ،
اولین کاری که باید بکنید این استکه وسایل و مقدمات ازدواج را فراهم
کنید و حتی لازم استکه برای همین امشب صیغه‌ای دست و پا کنید!»

چشمهایم گشاده شده بود ... دهانم از تعجب مثل دهان بچه
کنجشك پنج روزه بهنگام بلعیدن توت از نوک مادرش بازمانده بود
خواستم بگویم : آقای دکتر پس آن یکی که میگفت چون ...

صدای آمرانه آقای دکتر نفسم را در سینه خفه کرد که يك
علت دیگر ناراحتی و نگرانی شما از این استکه مشروب میخورید !
الکل روی اعصاب شما اثر گذاشته و در نتیجه شما را همیشه مضطرب
و نگران کرده است از امشب تصمیم بگیرید که تا آخر عمر لب بمشروب
حتی يك قطره نزنید و اما در مورد شام خوردن! سعی کنید شبها اصلا
غذا نخورید چون يك قسمت ناراحتی شما ناشی از رودل سنگین و
معهده پراست و ضمناً بدن نیست که برای سرگرمی و رفع بیکاری شبها
یکی دو ساعت پوکر رقیقی بازی کنید ، بازی قمار برای تسکین اعصاب
و آرامش خاطر و وقت گذراندن خیلی مفید است از همین امشب سعی
کنید بساط قمار دوستانه‌ای در منزل خودتان یا منزل رفقا دایر کنید.
این دستورهائی که دادم اجرا کنید و پانزده روز دیگر برای معاینه

خرو شاهانی

مجدد بیائید.

... درحالیکه دندانهایم از کثرت خشم و ناراحتی روی هم
کلید شده بود و میخواستم دوپایی بمغراین روانپزشک حاذق بگویم
ازجا بلندشدم و بازنگ آفای دکتر پیشخدمت واردشد و دکتردستور
داد نفر بعدی را بگو بیاد تود!
پنجاه تومان را دادم و از مطب بیرون آمدم.

... چندماه است که مشتی کتاب قطور داخلی و خارجی
مربوط به علم روانشناسی و روانپزشکی خریده‌ام و مشغول مطالعه هستم
و انشاءالله بهمین زودی تابلو روانپزشکی‌ام را بر سردر خانه‌ام نصب
خواهم کرد، چون بعد از عمری قلم زدن و جان‌کندن و بدنبال شغل-
های مختلف رفتن باین نتیجه رسیدم که بی‌درد سرترین و پیر درآمد
ترین و آسان‌ترین شغل‌ها همین شغل است.



آن سال زمستان سردی بود و این سردی هوارا فقرای شهرما مثل همه جا بیشتر از دیگران احساس میکردند . درست بخاطر ندارم چندم بهمن ماه بود که بدنبال يك باران شدید دوازده ساعته سیل بنیان کنی شهر كوچك مارا زیرورو کرد و از چهار هزار باب خانه قریب دوست خانه را درمحلالات فقیر نشین شهر ویران کرد و آسیب رساند.

شما نمیدانید که این سیل و زلزله و سایر بلاهای آسمانی چه پیوند ناگسستنی با خانواده های فقیر و خرابه نشین دارند .

باری! آن سیل کذا قریب دوست خانه را ویران و در حدود دوسه هزار نفر را آواره و سرگردان کرد .

میگفتند ده پانزده نفری راهم سیل برده که چهار پنچ جنازه را از آب گرفته بودند.

بدنبال این سیل و تلفات جانی و مالی که برای شهر كوچك ما مصیبت عظیمی بود دستگاههای مخابراتی شهرما اعم از بی سیم و سیم دار بفعالیّت افتاد و گزارش های تنظیمی از طرف مسئولین امر برای آگاهی مرکز نشینان بتهران مخابره شد .

تا آنجا که مادیده بودیم و یقین داشتیم قریب دوست خانه ویران شده بود و سه چهار هزار نفر بی خانمان و ده پانزده نفر هم مقتول و آب برده ! ولی گزارش هایی که از شهرما بمرکز مخابره میشد غیر از این بود .

تعداد خانه های ویران شده را دوهزار باب ! افراد ویلان شده

خسرو شاهانی

را سی‌چهل‌هزار نفر و مقتولین و آب‌بردگان را بین صد و پنجاه نادر است
نفر گزارش داده بودند !

... خوب هر چه باشد عقل گزارش دهندگان بیشتر از ما بود
و دامنه اطلاعات و مطالعات و تحقیقاتشان وسیع‌تر و بهمین مناسبت هم
پست‌های حساس دولتی شهر ما را اشغال کرده بودند و بدون تردید
گزارش را بعد از بررسی و مطالعه لازم داده بودند .

روز بعد از حادثه سبل مردم پابره‌نه و دربدر و سیل‌زده
مقابل فرمانداری شهر جمع شدند و فریاد « و امحمدا » شان بلند
شد . آخر این سیل‌زده‌ها جای دیگری جز فرمانداری نمی‌شناختند
و دادرس و پشتیبانی جز آقای فرماندار و شهردار و مضافاتشان سراغ
نداشتند .

خدا با آقای فرماندار خیر بدهد چون بمحض اینکه فهمید
سیل‌زده‌ها برای دادخواهی مقابل فرمانداری جمع شده‌اند بلافاصله
دستور داد میزی مقابل در ورودی فرمانداری در وسط جمعیت گذاشتند
و چهار پایه‌ای هم روی میز قرار دادند و آقای فرماندار در حالیکه قیافه
ماتم‌زده‌ای بخود گرفته بود و بعنوان عزاداری بازو بند پت و پهن سیاهی
ببازویش بسته بود و دگمه‌های یقه پیراهن آروی بدون کراواتش را
نبسته بود روی چهار پایه قرار گرفت .

درد و طرف آقای فرماندار یعنی روی میز و درد و سمت چهار-
پایه جناب آقای شهردار و معاونشان که باز خدا بهرد و آنها عوض بدهد
ایستادند. آنها هم بازو بند سیاه ببازو داشتند.

آخر آن روز در شهر ما عزای عمومی بود ، نه برای مرده‌ها و
سیل‌برده‌ها بلکه برای زنده‌ها و سیل‌زده‌ها .

رئیس پست و مالیه و آبیاری و فلاحت و معارف بعنوان همدردی
پشت سر شهردار و معاون ایستادند . ولی گویا چون بازو بند سیاه
در دسترسشان نبود بعنوان عزاداری و همدردی با فقرا و سیل‌زده‌ها
فقط به بستن پاپیون مشکی اکتفا کرده بودند .

گرداگرد میزی هم که آقای فرماندار و شهردار روی آن

ایستاده بودند سپورهای شهرداری حلقه زده بودند و حامیان ما را مثل نگین انگشتری درمیان گرفته بودند .

آقای فرماندار تعظیمی کرد و بدنبال آن مردم پا برهنه و سیل زده حشّناس شهر ما شروع کردند بکف زدن .

آخر آن روز برای اولین بار بود که فرماندار بماتعظیم میکرد و جواب تعظیم يك فرماندار کف زدن است؟!

آقای فرماندار قبل از اینکه شروع بصحبت کند از جیب شلوار- شان که چندتکه گل خشک شده بپاچه اش چسبیده بود دستمالی بیرون کشیدند و جلودهان و بینی شان گرفتند و شروع کردند به «هق هق» زدن و گریه کردن !

خوب وقتی فرماندار شهر ما گریه کند ما چکار میبایست بکنیم ؟ ما هم باید گریه کنیم . دسته جمعی شروع کردیم بگریه کردن و زار زدن .

و قتی که گریه ها تمام شد و بغض فرماندار شهر ما ترکید دستمال را از جلو بینی اش برداشت و با کلمات بریده و جملات جویده که در میان « هق هق » گریه اش بزحمت به گوش ما می رسید و مفهوم نبود گفت:

« برادران ... و ... خو ... اهر ... ان ... سیل ... زده من «هق- هق» ... از این ... مصیبتی که بر شما ... برادران ... عزیز و غیور و صبور و بردبار من وارد آمده ... منم ... متأثرم «هق هق» و ... »

آقای شهردار که بغل دست فرماندار و کنار چهار پایه ایستاده بود سقلمه محکمی به ما هیچه پای آقای فرماندار زد که بگو بگو ما هم متأثریم ... بگوید که!

و آقای فرماندار نطق نیمه تمام شان را تمام کردند که ... نه تنها من از این حادثه غم انگیز و دردناک متأثرم آقای شهردار و معاون محترم شان هم متأثرند .

در این موقع بود که رئیس اداره معارف که پشت سر معاون شهرداری ایستاده بود دستش را مثل دسته بیل دراز کرد و عین سقلمه

خسرو شاهانی

شهردار را بماه‌یچه پای فرماندار زد و در حالیکه دندان‌هایش را بهم می-
فشرده آهسته گفت ... بگو... ماهم متأثریم... آخه از این واقعه همه
متأثرند!

... و آقای فرماندار در میان «هق‌هق» گریه ادامه دادند
که نه تنها من و آقای شهردار و معاون محترم‌شان از این واقعه
متأسفیم بلکه آقای رئیس معارف، رئیس مالیه، رئیس فلاحه و...
هم متأثرند

دیگر شما کاری باین نداشته باشید که با آن‌همه اظهار تأسف
و همراه آن‌همه هق‌هق گریه‌اشکی هم از چشم فرماندار سرازیر میشد
یا نه؟ چون من ناچارم بگویم ... نه! و علتش هم این بود که فرماندار
شهر ما خیلی دل‌نازک بود و بقدری از آن حادثه متأسف و متأثر شده بود
که چشمه‌اشکش خشک شده بود.
آقای فرماندار ادامه دادند:

«من دیشب تا صبح نخوابیدم و سراسر نقاط شهر را پیاده و
سواره بازدید کردم» چون اگر بازدید نمی‌کردند سیل خانه‌های
بیشتری را خراب می‌کرد! «اینهم شاهدش زنده‌داری و تلاش شبانه
من! در این موقع يك‌لنگشان را بطرف جمعیت افقی حواله کردند و آن
دوسه تکه گل خشک شده را که بپاچه شلوارشان چسبیده بود نشان
دادند... کف‌زدن شدید جمعیت!

آخر مردم شهر ما مردم مؤدبی بودند و برای اولین بار بود
که فرماندار شهر ما لنگش را بما حواله میداد و ما ناچار بودیم در
مقابل اینهمه محبت کف بزنیم.

آقای فرماندار ادامه دادند... که نه تنها من و آقای شهردار
و معاون محترم‌شان تا صبح نخوابیدیم بلکه سایر رؤسای محترم ادارات
هم دیشب تا صبح نخوابیدند... معلوم بود سقلمه بموقع به ماهیچه
پای فرماندار خورده.

بله ما دیشب تا صبح نخوابیدیم، بیدار بودیم و مرتب از
محل طغیان سیل و نقاط سیل زده بازدید می‌کردیم، طبق آمار دقیقی

سیل زدگان

که تهیه شده و بر کز هم گزارش شده در سیل شب گذشته قریب چهار هزار خانه ویران شده و سی چهل هزار نفر آواره شده اند و نزدیک به سیصد نفر هم زیر آوار مانده و طعمه سیل شده اند!

«حق آقای فرماندار، زوزه هم پالکی های آقای فرماندار و نمره و احسینای مردم سیل زده آنچنان محشری بپا کرده بود که بیا و ببین!

«ما بشما قول شرف میدهیم که ظرف يك ماه خانه های «حق» شما را بهتر از روز اول «حق» بسازیم و زندگی از دست رفته شما را بازگردانیم «حق» و کلیه کسانی که مسبب این حادثه بوده و در حفاظت شهر سهل انگاری کرده اند تحت تعقیب قرار خواهند گرفت. این بازوبند سیاه از بازوی من و همکاران محترمم باز نخواهد شد مگر آن روز که شما زندگی خودتان را از سر بگیرید، «حق» «کف زدن شدید جمعیت» همین امروز کمک های اولیه بوسیله هواپیما بما میرسد و بین شما تقسیم خواهد شد.»

... نطق جامع و کوتاه و امیدوار کننده آقای فرماندار تمام شد و مردم در حالیکه برای سلامت وجود آقای فرماندار و شهردار و سایر مصادر امور و خانواده های آنها دعا میکردند راهشان را کشیدند و رفتند و دوتا دوتا و سه تا سه تا در حالیکه مثل کمان حلاجان از سرمای کشنده بعد از سیل میلرزیدند راه افتادند و بین راه درباره نطق مستدل و ارقام و اعداد کشته شدگان و خانه های خراب شده و آوارگان که آقای فرماندار اعلام کرده بود بحث میکردند.

مگر نه آنست که آن آقا، فرماندار بود و آن آقای دیگر شهردار و معاون و رئیس و فلان و بهمان و مگسی را که آنها پرواز دهند شاهین است و هرچه بگویند حجت است ولی هرچه بود ماهم مردم آن شهر بودیم ... و سابقه سکونت ما در آن شهر بیش از سابقه خدمت آقای فرماندار و شهردار بود که تازه بآن شهر آمده بودند!

شهر ما چهل هزار نفر جمعیت نداشت که چهل هزار نفرش آواره بشوند و آنقدر خانه نداشت که سه چهار هزار بابش خراب شود!

خسرو شاهانی

... اما ... این حرفها را مشهدی غلام بقال نگفته بود که از روی بخار معده باشد ، فرماندار گفته بود ولابد از روی کمال عقل و کیاست بیان شده بود.

از بعد از ظهر آن روز هواپیماهای حامل آذوقه و قند و شکر و چای و برنج و پتو و پول و آرد و گندم و چادر مثل لك لك ها و پرندگان فصلی به شهر كوچك ما سرازیر شدند .

انبارهای فرمانداری و شهرداری پر شد و چون نمیشد بقیه آذوقه و كمك های اولیه را كنار خیابان گذاشت نصفش را در انبارخانه آقای فرماندار و نصف دیگرش را در انبار خانه آقای شهردار و معاونش گذاشتند !

هرچه بود آنجا امن تر و محفوظ تر بود !

روز بعد روزنامه ها و مجلات مركز شهر ما رسیده همه در صفحه اول شان شرح واقعه جانكداز شهر ما را نوشته و با عكس و تفصیلات چاپ کرده بودند منتها نوشته روزنامه ها با گفته های آن روز آقای فرماندار شهر ما اختلاف داشت و اصلاً قابل مقایسه نبود چون طبق نوشته روزنامه ها در شهر ما قریب شش هفت هزار خانه ویران شده بود و هفتصد هشتصد نفر را فقط سیل برده بود !

پس قضیه مهمتر از آن بوده که ما فکر میکردیم و سیل و حشتناکتر از آن بوده که ما دیده بودیم ! خوب هرچه باشد روزنامه که دروغ نمی نویسد ، حتماً همینطور است.

آن شب شب سختی بمردم پابرهنه و سیل زده شهر ما گذشت ، مردم لخت و پتی که قبل از سیل خانه و زندگی درستی نداشتند پر واضح است که بعد از سیل همان خانه و زندگی نداشته را هم ندارند . با فرو رفتن خورشید در پشت کوههای مغرب سرما بیداد کرد و تا ساعت هشت و نه شب چند نفری را مثل بادنجان سیاه کرد و كنار كوچه انداخت و بقیه هم چهار نفر و پنج نفر در پناه دیوارهای خیس و مرطوب یا روی تون حمام و روی بام نانوائی ها بغل هم چیدند . منتهی چون مردم سیل زده شهر ما همانطور که اول گفتم مردم

سیل زدهگان

فهمیده و مؤدب و حسابگری بودند می‌دانستند که پتو های ارسالی از مرکز می‌بایست مطابق سیاهه و طی تشریفات اداری و تنظیم صورت مجلس تقسیم شود بیخودی که نیست!

حتی چند نفری هم داوطلب شدند که بروند خدمت آقای فرماندار و مقداری پتو برای خودشان و دیگران بگیرند ولی عده‌ای با برهان و دلیل ثابت کردند که اینکار برخلاف قانون است و هرکاری تشریفاتی دارد، اینجوری که نمیشود پتو داد.

همان شب خبر گزاری های خارجی در بخش های اخبار رادیوئی خودشان تعداد خانه های خراب شده شهر ما را به ده دوازده هزار باب و آوارگان را به صد و بیست سی هزار و سیل بردگان را سه چهار هزار نفر اعلام کردند!

دهه ۱ ... ما تا قبل از حادثه سیل نمیدانستیم چه مردم خوشبختی هستیم و درچه شهر عظیم و بزرگ و پر جمعیتی زندگی میکردیم. شهری که دوازده هزار خانه اش را سیل ویران کند و سه چهار هزار نفرش را سیل ببرد و صد و بیست هزار نفر را خانه خراب بکند لااقل می‌بایست سی‌چهل هزار باب خانه و چهارصد پانصد هزار نفر جمعیت داشته باشد! و ما که میدانستیم جمعیت شهر ما طبق سرشماری سال گذشته به چهار هزار نفر رسیده بود، چه میتوانستیم بکنیم؟

اما خوب این حرف را رادیو می‌زده؟ ما که ادعا نمیکردیم آنها هم که اشتباه نمیکنند و دروغ نمیگویند حتماً حساب آنها درست است و تقصیر ماست که تا آن روز وارد نبودیم که درچه شهر بزرگی زندگی میکردیم.

بدنبال انتشار اخبار مربوط بسیل از طرف خبر گزاری ها سیل كمك های خارجی با ارقام درشت بطرف شهر كوچك ما سرازیر شد.

صليب احمر و نزولاً پنجاه هزار تن گندم چهار هزار تن پتوی كرك شتر، صليب سرخ نروژ چهل هزار تن شكر، دوازده هزار

خرو شاهانی

تخته پتو و دوازده هزار قوطی شیر خشك ، صلیب سرخ گوانمالا
بیول ما پانصد هزار تومان وجه نقد بیست هزار تن آرد پانصد دستگاه
چادر ، انجمن دوستداران پابرهنگان انگلیس هزار و دویست تخته
زیلو، دویست و پنجاه دستگاه چادر، پانصد کیسه شکر، جمعیت حمایت
حیوانات بین المللی يك میلیون دلار وجه نقد ده هزار تن آرد «دوالکه»
وهشت هزار تخته پتو و مقداری البسه زنانه و مردانه و کفش و کلاه..
ووو... ووو

آخر دوازده هزار خانه در شهر ما خراب و صد و بیست هزار
نفر خانه ویران شده بودند و سه چهار هزار نفر را آب برده بود ،
شوخی نبود! این کمکها بکجای ما میرسید ؟

انبار خانه آقای فرماندار و شهردار و معاونشان پر شد بعد
از خانه آقای فرماندار و شهردار و معاون ، مطمئن ترین جا برای
نگهداری این کمکهای نقدی و جنسی کجاست ؟ انبارخانه رئیس مالیه
انبارخانه رئیس معارف انبارخانه رئیس فلاحت و اوقاف و دادگستری.
خدا خیرشان بده. اگر این جماعت در شهر ما نبودند همه
آن کمکها حیف و میل میشد و از بین میرفت آخر ما که سیل زده
بودیم و جای نگهداری این همه پتو و آذوقه و چادر و زیر انداز و رو-
انداز را نداشتیم و تازه اگر سیل زده هم نبودیم جای نگهداریش
را نداشتیم.

... آن شب را هر طور بود صبح کردیم و فردا اول وقت مردم
سیل زده و سرما خورده شهر ما در حالی که سگ لرزه میزدند مقابل
فرمانداری جمع شدند، میزی آوردند و جلو فرمانداری گذاشتند ،
منتهی بدون چهارپایه ای که روز اول روی میز قرار داشت و چون
آقای فرماندار در کمیسیون مشغول رسیدگی بوضع سیل زدگان بودند
آقای شهردار را مأمور کرده بودند که با سیل زده ها مذاکره کنند
و برای ما صحبت کنند .

آقای شهردار آمدند روی میز ایستادند. قیافه شان از روز
پیش باز تر بود و خوشحال تر بنظر می رسیدند. خدا خیرشان بدهد

مردمان خودداری بودند ، گرچه در دل بخاطر ما خون میخوردند ولی برای اینکه ما را بزندگی و به آینده امیدوار کنند لبخند به لب داشتند ! مثلاً اینکه خیلی خوشحال بودند، خوب ماهم خوشحال شدیم .

آقای شهردار ابتدا از اینکه آقای فرماندار نتوانستند بیایند و برای ما صحبت کنند عذر خواستند و اضافه کردند دیشب را تا صبح آقای فرماندار نخواهیده‌اند و مشغول رسیدگی به حسابها و تعیین میزان خسارت‌های وارده بوده‌اند.

مردم بلافاصله يك صلوات محمدي بلند برای سلامتی‌ایشان ختم کردند و آقای شهردار پس از قدری صحبت کردن و دل‌داری دادن گفتند: «بزودی ترتیب تقسیم پتو و آذوقه بین شما داده خواهد شد، شما باید قدری صبر داشته باشید و نظم را رعایت کنید.»

آقای شهردار رفتند و مردم هم متفرق شدند، آن شب هم چند نفر دیگر از سرما سیاه شدند و چانه انداختند و بقیه بایرون کشیدن تیر و تخته خانه های خراب شده‌شان بر سر خرابه‌ها آتشی افروختند و دسته دسته دور شعله‌های آتش حلقه زدند و دربارۀ میزان تلفات و آن دوازده سیزده هزار خانه خراب شده بحث میکردند!

روز بعد چون آقای فرماندار و شهردار در کمیسیون گرفتار بودند و کار داشتند رئیس دفتر شهرداری که مرد سیه چرده باریک اندام و سیاه لب افیونی بود روی سکوی مقابل فرمانداری ایستاد. دیگر خبری از میز و چهارپایه نبود.

ایشان هم بعد از آنکه مقداری دست‌های استخوانی و لنگهای دراز بی‌قواره‌شان را ضمن حرف زدن حواله مردم سیل‌زده دادند و وعده کردند که بهمین زودیها کمیسیون کارش را خاتمه میدهد و کمک‌های لازم به‌موطنان بلا دیده خواهد شد .

مردم رفتند و باز فردا صبح برای گرفتن کمک مقابل فرمانداری اجتماع کردند این مرتبه سرسپور شهرداری برای ما نطق کرد و مخصوصاً تذکر داد که اجتماع شما در اینجا باعث ناراحتی

خسرو شاهانی

خیال و حواس پرئی آقایان اعضاء کمیسیون میشود و نمیتوانند درست بحسابها برسند. آقای شهردار به آقای معاون، و آقای معاون به رئیس برزن و رئیس برزن به من فرمودند که بشما بگویم فعلا بروید، چرا اینقدر عجله میکنید؟ بموقعش ما خودمان خبرتان میکنیم. ماهم رفتیم.

آخر مردم شهر ما هم مثل همه جای دیگر مردم حرف شنو و مطیع و وطن پرستی بودند.

ده روز از واقعه سیل گذشت و کسی نیامد مارا خبر کند و بجزدویست سیصد تخته پتو که بهرده دوازده نفر یکی میرسید چیزی بسیل زده هانرسید.

بالاخره یکروز حوصله مردم بجوش آمد و مقابل فرمانداری جمع شدند و با فریاد های واه حمدا و وامصیبتا خواستند که فرماندار بیاید و بکارشان رسیدگی کند.

عاقبت در اثر اصرار و پافشاری مردم فرماندار آمدند چند نفر مأمور هم در التزام رکاب آقای فرماندار بودند.

از آن بازوبند سیاه بر بازوی آقای فرماندار اثری نبود و ما خوشحال شدیم که کار بسامان و عزاداری به پایان رسیده است.

کما آنکه آقای فرماندار این مرتبه بغض هم نکرد و از «حق» هم خبری نشد و بازوبند سیاهی هم ببازو نداشت. مردم بادیدن آقای فرماندار شروع کردند بکف زدن و هورا کشیدن. وقتی احساسات خلق فرو نشست، آقای فرماندار روی سکو ایستادند و خطاب به جمعیت گفتند: «منظور شما از اجتماع در اینجا چیست؟»

یکی دو نفر که سر زبان بیشتری داشتند و در ردیف جلو جمعیت ایستاده بودند گفتند خود شما اطلاع دارید جناب آقای فرماندار که سیل مارا از هستی ساقط کرده و آه در بساط نداریم. آمده ایم کمکهایی که بما وعده کرده بودید بگیریم!

آقای فرماندار قدری با انگشت پس کردن پر کوشش و فرمزشان

سیل زدن

را خاراندند و باتعجب پرسیدند :
« مگر تابحال بشما کمک نشده ؟! »
بعرض رساندیم که : « نخیر فقط بهرده نفر هایك تخته پتو
داده اند ! »

آقای فرماندار که رگهای گردنشان از خشم و عصبانیت ورم
کرده بود با صدای دور که و خشنی که ما انتظارش را نداشتیم فریاد
زدند :

« پدر سوخته ها ! مگر چقدر میخواستید بشما پتو بدهند ؟! نصف
این پتوها هم زیادی است که بشما داده اند خجالت بکشید مردم دروغگوی
پست ! »

دهه !.. قضیه جور دیگری شد ؟!
بعرض رساندیم آخر قربان در گزارشی که خود شما تهیه کردید
و به مرکز مخابره فرمودید متجاوز از سه هزار خانه در این شهر خراب
شده و طبق خبری که روزنامه ها نوشتند هفت هشت هزار خانه خراب شده
و بموجب خبری که از رادیوهای خارجی پخش شد نزدیک به ده دوازده
هزار خانه خراب شده و متجاوز از صد و بیست سی هزار نفر از اهالی این
شهر آواره و سرگردان شده اند این دو بیست تخته پتوی سربازی بکجای
مأمیرسد !

دوباره آقای فرماندار عصبانی و ناراحت شدند که پدر سوخته
های فلان فلان شده دروغگو ! همه اش در این شهر چهار هزار
خانه وجود ندارد که ده دوازده هزار خانه اش خراب بشود ! برین
گمشین ؟!

داد و بیداد ...! آقای فرماندار ! ما که این گزارش را دادیم
خود شما دادید ، روزنامه ها نوشتند رادیوها گفتند حالا همه اینها
هیچی ! لااقل بداد همین دوسه هزار نفری که آواره شده اند بر سین ! که
برای سومین بار نمره آقای فرماندار فضا را شکافت که شما فلان
فلان شده ها می خواهید از آب گل آلود ماهی بگیرید و بارتان را
بیندید ! بخاطر اینکه ده تا خانه کاهکلی اکبری شما خراب شده توقع

خسرو شاهانی

دارید ما برای شما پابرهنه‌های پفیوز که در سراسر عمر خانه بخودتان ندیده‌اید کاخ و ویلا و آپارتمان بسازیم؟.. بیا عبدالقادر این پدر سوخته - های کلاهبرار متقلب دروغگورو متفرق کن.

... و عبدالقادر رئیس انتظامات شهرداری که واقعاً اسم با مسمائی هم داشت با کمک شصت هفتاد سپور کردن کلفت چوب‌جارو بدست در حالیکه زیر لب می‌فریدند و از آن فحش‌های چارپاداری میدادند و خواهر و مادر مارا می‌جنبانندند بمیان سیل زده‌ها افتادند و حالا تزن و کی‌بزن !

چند نفری هم که در صدد مقاومت برآمدند گرفتند و بجرم اخلال در نظم عمومی و تحریک مردم شهر به نقاط دوردست شمال فرستادند، البته مردم می‌گفتند تبعیدشان کردند.

روز بعد آفتاب شد و هوا گرم شد و آب‌ها از آسیاب افتاد و دیگر کسی از وحشت سیل‌های دوسر تابیده عبدالقادر و چوب - جاروهای مأموران عبدالقادر جرأت نکرد حتی از حدود فرمانداری عبور کند .

چندی بعد که روزنامه ها و مجلات بشهر ما رسید نوشته بودند از محل کمک‌های کشورهای دوست و انجمن‌های خیریه و مؤسسات بشر دوست کمک‌های مؤثر و با ارزشی به سیل زدگان شهر... (یعنی شهر - ما) شده و از طرف کمیسیون مربوط به رسیدگی حادثه سیل بهر يك از سیل زدگان يك دستگاه چادر برزنتی اعلا ، چهار تخته پتوی كرك شتر پنج کیسه آرد «دوالكه» صد کیلو قند و شکر چندین دست لباس‌های زنانه و مردانه و بین پنجاه تا صد هزار ریال هم پول نقد داده شد. ضمناً از طرف کمیسیون مزبور پروژه ساختمان شش هزار باب خانه آجری دواشکوبه شامل پنج اتاق يك سالن ناهار خوری يك هال و يك حمام تنظیم گردید که ظرف همین مدت کوتاه «یعنی پانزده روز بعد از واقعه سیل» بامجاهدت و کوشش اعضاء کمیسیون مزبور که بریاست جناب آقای فرماندار و معاونت شهردار تشکیل شده است دو هزار باب از این خانه‌ها ساخته و تکمیل شده است و تا هفته آینده طی تشریفات خاصی در

سیل زدگان

اختیار سیل زدگان گذارده خواهد شد و کار ساختمان چهار هزار باب خانه دیگر بسرعت پیش میرود و در شرف تکمیل است.
... مردم سیل زده طی تلگرافی های متعدد از طرز کار و حسن سلوك و دلسوزی و مجاهدت آقایان رؤسای ادارات و اعضاء کمیسیون صمیمانه تشکر میکنند ..



در حدود يك ماه قبل كارت دعوتی از یکی از دوستان بدستم رسید که بمناسبت عروسی دخترش از من خواسته بود خانواده‌های داماد و عروس را بصرف شام قرین امتنان و مجلس‌شان را بقدم خودم مزین کنم.

... عصر آن روز ریشم را دوتیفه کردم و سر و صورتی صفادادم و پیراهنم را عوض کردم و کت و شلوار مخصوص اینجور مجالس را از چوب رخت پائین آوردم و گردگیری کردم و پوشیدم و خودی آراستم و درست سر ساعت هفت بعد از ظهر وارد مجلس عروسی شدم. مجلس مجلل و آبرومندی بود، غیر از من خیلی‌ها از محترمین بابائو نشان دعوت داشتند که مجلس را با قدم خود مزین کرده بودند و حسب‌المعمول هر کدام از مهمانان هم منیاب مستوره و خالی نبودن عریضه دوسه تا بچه قد و نیم قد با خودشان آورده بودند. بعد از صرف چای و شربت و شیرینی آنها که رفتنی بودند رفتند و آنها که مثل من عزیز کرده بودند و به صرف شام دعوت داشتند ماندند و در واقع مجلس «درد» انداخت و خودمانی شد. همینطور که زن و مرد در سالن نسبتاً بزرگ منزل در هم میلولیدند و به خوراکی‌های روی میز ناخنک میزدند و لیوان‌های محتوی مشروبات الکلی و غیر الکلی را سرمیکشیدند چشم من بخانم قدبلند مو طلائی گندمگون خوشگلی افتاد که دخترک دوسالهٔ قیل میل ترو تمیزی در بغل داشت.

به چشم خواهری مادر از بچه فشنگ‌تر بود و بچه از مادر!

نمیدانم چطور شد که بی اختیار با آنطرف سالن که خانم ایستاده بود کشیده شدم؟! مثل کسی که هیپنوتیزم شده باشد نزدیک مادر و بچه رفتم و بی مقدمه انگشتی بزیر چانه دخترک تپل‌میل، لب کل انداخته زدم و گفتم ...

گوگوری موگور!...

ماشاءالله... چه نازه! و بعد رو بمادرش کردم و گفتم: ببخشید خانم، ماشاءالله هزار ماشاءالله اسم قشنگ خانم کو چولو چیه؟ که الهی آکله فرنکی می‌گرفتم و این سؤال را نمی‌کردم! خانم نگاهی از روی خریداری بدخترش کرد و گفت: ... فرشته!

گفتم به به! ماشاءالله هم خودشون خوشگلان، هم ماشاءالله اسم‌شون، چند سال‌شونه ماشاءالله؟ خانم لبخندی از روی رضایت کامل زد و گفت دو سال و يك ماه!

گفتم، ماشاءالله هزار ماشاءالله مثل دختر بچه‌های پنج‌شش ساله می‌مونن ماشاءالله... چه باهوشن ماشاءالله! البته این هوش و ذکاوت را فقط بنده میتوانستم در قیافه دخترک دو ساله بخوانم و لاغیر؟!

صورت مادر بچه از تعریف‌های من مثل آتش گل انداخت و چشم‌هایش برقی زد و گفت:

... بعله... همه همینو میگن، اینقدر این بچه شیرین‌زبونه با نمکه و...

گفتم ماشاءالله هزار ماشاءالله!..

... اینقدر باهوشه که به‌خاله جان عفتش می‌گه عمو!

لبخندی زدم و بی اختیار کمی قر کردن آمدم و گفتم ماشاءالله هزار ماشاءالله... بله.. پیداس!... بعد دست‌هایم را بطرف سینه مادر بچه دراز کردم و گفتم:

فرشته مامانی! میای بغل من؟

خرو شاهانی

دخترک در بغل مادرش قمیشی آمد و تفلائی کرد و بعد مثل اردک که برای داخل شدن در استخر خودش را گلوله میکند دست و پایش را جمع کرده و بطرف من خیز برداشت و نیمی از بدنش از سینه مادرش جدا شد و رو بمن کج شد و مادر فرشته هم که گویا خسته شده بود از دعوت من بلافاصله بهره برداری کرد و گفت میری بغل عمه و جون ۱۹

دخترک جوابی نداد ولی خودش را در بغل من انداخت، حالا از چه چیز من خوشش آمدنمیدانم شاید هم طرز تربیت خانوادگی اش طوری بود که غریبی نمیکرد.

بهر تقدیر فرشته مامانی به بغل من آمد و ماشاءالله هزار ماشاءالله و زنش هم خوب بود، هفده هجده شیرین بود.

دخترک کمی به سبیل های من و زلفت و بادست های کوچولو و گوشت آلودش چنگ انداخت و موهای مرا درهم ریخت و در این موقع چشمش به موهای سیاه رنگی که از سوراخ بینی ام به بیرون سر کشیده بود افتاد و همچنانکه من سرگرم صحبت با مادرش بودم و او سرگرم بازی با سبیل های من، بادقت دوسه تا از موهای داخل پره های بینی من را گرفت و يك ضرب کند!

چنان کندی که تا مغز حرام تیره پشتم و شقیقه هایم و زیر پوست سرم و ملاجم بخارش افتاد، آب در حلقه چشمهایم جمع شد و قبل از اینکه بتوانم خودم را کنترل کنم یکی از آن عطسه های محکم که از تمام وجود ورک و پی آدم ریشه میگیرد زدم و از بخت بد آب بینی ام بدنبال عطسه سرازیر شد و روی موهای سبیلم نشست!

دست پاچه شدم، برای پیدا کردن دستمال در جیب هایم به تلاش افتادم ولی مگر دستمال پیدا میشد!

سنگینی تنه فرشته خانم روی دستم از یکطرف، خارش داخل بینی از یکطرف، خجالت ناشی از سرازیر شدن آب بینی به پشت لبم یکطرف، پیدا نشدن دستمال و ناراحتی از ماجرا، همه و همه دست بدست هم داده بود و مرا مبتلا به گل گیجه کرده بود، نمیدانستم چکار

باید بکنم، هر چه هم نفسم را با همه قدرت از طریق بینی بالا میکشیدم بلکه موقتاً ریزش آب را از سوراخ های بینی ام بگیرم موفق نمیشدم. چون آب بینی با آن فشار عطسه که از سوراخ ها بیرون دویده بود بالطبع از حیطه قدرت و کشش نیروی جاذبه بینی ام هم خارج شده بود.

دست چپم که آزاد بود و در جیب شلوارم فعالیت میکرد کاری از پیش نبرد و دستمال پیدا نشد، با عجله و شتاب بچه را روی بازوی چپم گذاشتم و دست راستم را در جیب راست شلوارم چپاندم بلکه دستمال را در آن یکی جیب پیدا کنم ولی قبل از این که دستم از دهانه حفره جیب عبور کند و به ته جیب برسد عطسه دومی با شدت بیشتر کننده شد و کار خودش را کرد و چون هیچگونه آمادگی نداشتم و عطسه دومی با فشار شدیدتری کننده شده بود بالطبع سرو صورت فرشته و مادر فرشته هم از آب دهانم بی نصیب نماند!

... ای داد و ببداد!

خوب تخم جن خیر ندیده! تو چکار بموی دماغ من داشتی؟ سبیل های صاحب مرده مرا که از تو نگرفته بودند، يك خروار مومثل عمامه روی سرم بود، ندیدی و همه را ول کردی و بهمان دولاخ موئی که بی موقع سر از سوراخ بینی من در آورده بود بند کردی؟ بهر جان کندن بود بر اعصابم مسلط شدم و با تلاش پی گیر دستهایم، بالاخره دستمال پیدا شد و من سرو صورتی صفا دادم و همه اینها که برای شما تعریف کردم شاید کمتر از دو ثانیه انجام شد ولی برای خودم عمری عذاب بود.

فرشته خانم که در بغل بنده جا خوش کرده بود از دیدن قیافه شتاب زده و خجالت زده من خوش آمده بود و يك روند میخندید. مادر فرشته هم از دیدن وضع من و شاهکار دخترش و خنده او بخنده افتاده بود و حالانخند و کی بخند؟

چند نفری هم که دور و بر ما ایستاده بودند و شاهد این صحنه بودند بالطبع خنده شان گرفته بود و بشدت میخندیدند و در این میان

خرو شاهانی

من مانده بودم سرگردان که چه بکنم؟!
بچه مردم را بآن قشنگی و باداشتن مادری قشنگتر که
نمیشود قوی گوشش زد.

عصبانی بشوم، کار مهمی صورت نگرفته که احتیاج بعصبی
شدن بنده داشته باشد. بخندم؟ چطور بخندم؟ خنده‌ام نمی‌آید؟
بالاخره هرطوری بود لبخند دردناکی که از صد جورگریه
بدتر بود زدم و از حرصم لب چاقولوی فرشته را گرفتم و محکم
کشیدم و گفتم:

«کوچولو کوچولو... دیگه از اینکارها نکنی مامانی...
ماشاءالله هزارماشاءالله چه مامانه! چه شوخه...!»

فرشته خانم که بعد از آن شیرینکاری تازه محبت مرا نسبت
بخودش بیش از آن میدید که تصور میکرد دست بگردنم انداخت و
دیگر بهیچ صراطی مستقیم نمیشد و از بغل من پائین نمی‌آمد و از شما
چه پنهان منهم که علاقه بچه را بخودم دیدم و از طرفی دلم هم نمی‌آمد
بعد از آن آبروریزی و ماجرای «مودماغ کنی» بچه را ببغل مادرش
بدهم و رشته صحبت قطع بشود، در برابر اصرار مادر فرشته که
میخواست بچه را از بغل من بگیرد شروع کردم به تعارف کردن که:
نه خانم... باشه... کاری بمن نداره... بازی میکنه... فرشته جون
عمو جونو دوست داره اینطور نیست... کوکوری موکورا!

... و فرشته خانم در بغل بنده قمیش آمدند که... یعنی بله
بنده را دوست دارند.

در این موقع بچه دوساله عفت خانم خاله فرشته خانم هم که
در همان ماجرای «مودماغ کنی» افتخار آشنائی با مامانشان را پیدا
کرده بودم بادیدن خاله زاده در بغل من علاقمند شدند که ایشان هم
به بغل بنده بیایند و از بس برای آمدن به بغل من در بغل مادرش تلاش
و تقلا کرد عفت خانم ناچار شد بنفشه خانم را هم ببغل من بدهد.
ماشاءالله بنفشه هم بچه خوشگل و مامانی و باهوشی بود! از نظر

وزن هم چیزی از فرشته کم نمی آمد.

بنفشه خانم هم آمد بغل من، و وقتی دیدم بازوهایم قدرت ندارد سی و شش کیلو بچه را نگاه دارد آهسته هر دورا روی فرش اطاق گذاشتم و برای اینکه بمادر فرشته و بنفشه بر نخورد خودم هم کنارشان نشستم و مثل اینکه از این بابت جیره و مواجبی برایم تعیین کرده باشند يك انگشت زیر چانه فرشته میزد و میگفتم ... گوگوری موگور! و يك انگشت زیر چانه بنفشه میزد و میگفتم ... جوگوری پوگور!

بچه های سایر مدعوین که آنها هم ماشاء الله هزار ماشاء الله همه شان خوشگل و نپل مپل بودند، وقتی مجلس مارا گرم و بچگانه دیدند یکی یکی دست پایا و مامان را ول کردند و بجمع ما پیوستند. ماشاء الله هزار ماشاء الله تعدادشان به سی و هفت هشت نفر می رسید و من که دیدم دیگر نمیشود با انگشت زیر چانه زدن و «گوگوری موگور» گفتن بچه ها را خوشحال و سرگرم بکنم شروع کردیم ببازی دسته جمعی کردن.

مثل «جم جمك بر كك خزون»، «اوسا بدوش» نمیدانم «اتل مثل توتوله»، «آتیش داری بالانرك»، «لی لی لی لی حوضك»، و از همین بازی هایی که بلد بودم و برای بچه های امروزی و کودکستان رفته عجیب و تازه است.

والدین اطفال که خیالشان از طرف بچه هایشان جمع شده بود دو تا دو تا زن و مرد دست بدست هم دادند و راه سالن رقص را پیش گرفتند و قبل از اینکه وارد سالن رقص بشوند سر راه سری هم بمن میزدند و سفارش بچه شان را میکردند که آقای فلانی... مواظب سیامك باشین از اطاق نره بیرن میچاد! آقای فلانی بچه ها محبوبه رو اذیت نکنن! آقای فلانی پری سینه اش درد میکنه و سرفه میکنه، تخمه ای شو کولانی چیزی نخوره؟! ...

... در درستان ندهم آن شب تا آخر شب بچه ها مرا ول نکردند و من هم چاره ای نداشتم جز انجام وظیفه ای که بعهده ام واگذار شده بود. بچه ها که دایه ای دلسوزتر از مادر پیدا کرده بودند مثل بچه گربه از

خبر و شاهانی

سرو کول من بالا می رفتند و به گوش و سبیل من آویزان میشدند.
آخر شب موقع خدا حافظی خواهم و ناخواه با عده ای از پدران
و مادران اطفال مثل پدر و مادر فرشته و بنفشه آشنا شدم و بچه ها هم
که بهیچوجه حاضر نبودند از من جدا بشوند بیشتر وسیله تحکیم این
دوستی و آشنائی را فراهم میکردند و بالطبع لازمه آشنائی ها گرفتن
آدرس و دادن نشانی و شماره تلفن است و آنها نشانی خانه و شماره تلفن
من و من هم متقابلاً آدرس و شماره تلفن آنها را یادداشت کردم و از هم
جدا شدیم .

... الان مدتی است صبح جمعه که میشود پدر و مادر بچه های
آن شب عروسی دست بچه های شان را میگیرند و بدر خانه ما می آیند و
پس از آنکه يك كتاب درباره فضائل اخلاقی، لطف خوش، شیرین زبانی
و مجلس آرائی من و شدت علاقه بچه های شان نسبت به بنده تعریف میکنند
آنها را بدست من میسپارند که سرشان را گرم کنم و خودشان بدون
سرخر برای گردش و پیک نیک بصحرا می روند و غروب جمعه که میشود
باز بدر خانه ما می آیند و یکی یکی بچه ها را تحویل میگیرند و میبرند..
و من شده ام يك دایه آقای بی جیره مواجب !



... تقریباً دو سال و نیم پیش يك روز ظهر كه بخانه میرفتم
 كمر كش كوچه مان دیدم مشتی بچه قد و نیم قد ، توله
 سگ دو سه ماهه ای را دوره کرده اند وبا سیخ و سنگ
 و چوب بجانش افتاده اند و حیوانك زبان بسته بیگناه هم كه نه قدرت
 دفاع داشت و نه پای گریز، كنچ دیوار كز کرده بود وبا هر ضربه ای
 كه از طرف بچه ها بطرفش حواله میشد زوزه کوتاهی میکشید و نفسش
 را برای خوردن ضربه بعدی و كشیدن زوزه دیگر تازه میکرد ...
 دلم بجالش سوخت ، دو سه تا توپ و تشر به بچه ها زدم و جلو رفتم و
 توله سگ را بغل كردم و بخانه بردم . چون اگر من اینكار را نمیکردم
 بچه ها نیم ساعت بعد پوستش را بدباغی و گوشتش را به قصابی سر گذر
 تحویل میدادند .

توله سگ را بخانه بردم و كنچ حیاط بستمش و مقداری غذا
 و يك كاسه آب هم جلویش گذاشتم و خورد و همان گوشه خوابید و چون
 توله سگ بی آزار و ضمناً خوشگل و خوش نژادی بنظر میرسید حیقم
 آمد كه دست بسرش كنم و از طرفی چون شنیده بودم كه بزرگان و
 اعیان و اشراف سگ و گربه و آهو و بز و طوطی و از این چیزها نگاهداری
 میکنند ، با خودم فكر كردم كه چه عیبی دارد كمی هم ما اعیان و
 اشراف بشویم !

مگر سگ نگاهداشتن دلیل بر تشخیص و بزرگی نیست؟ خوب
 منم میتوانم لااقل از برکت وجود سگی تا حدودی از طبقه اعیان
 و اشراف و بزرگان بشوم !

خرو شاهانی

سگوشه حیاط ، آغلی با خشت و گِل برای توله سگ درست کردم و جل و پلاس پاره ای هم کف آغل انداختم که زیرش سفت نباشد، چون بالاخره هرچه بود از آن ساعت سگ اشراف زاده بود! و نمیشد روی زمین سفت بخوابد؟!

مدتی هم درباره اسمش فکر کردم که چه بگذارم که اشرافی باشد و بزندگی من واو! بخورد ، فندق و فیدل و ببری و کفتار و لوبی که از اسامی مبتذل و پیش پا افتاده ایست که هر توله سگی روی خودش گذاشته ، ژولی و فی فی و ژورژ و ژوی ژوی هم که خیلی فرنگی و ژیکو لومآب است و در شأن سگ اشراف زاده ای مثل من نمیتوانست باشد... بله... بالاخره اسمش را گذاشتم « واندل ! » حالا چرا؟ خودم هم تا امروز نمیدانم .

چند روزی گذشت و آبی زیر پوست « واندل » رفت و جای ضربه های چوب و سنگ و کلوخ بچه های محله خوب شد و سر نشاط آمد و با حرکات شیرین و بامزه اش خودش را در دل من جا کرد . با قصاب سرگذر هم قراردادی بستم که روزها مقداری آشغال گوشت و استخوان گوسفند و قلم گاو که بدردش نمیکشود برای « واندل » ما بفرستد و آخر برج مبلغی بگیرد .

واندل با خوردن آشغال گوشت و قلم و استخوان های گاو و گوسفند عباس آقای قصاب روز بروز قد میکشید و سر حال تر میآمد ، نمیدانم تأثیر کلسیم استخوان های عباس آقا بود و یا تیره و نژاد « واندل » از نژاد سگهای قوی هیکل و استخوان دار بود ، چون چهار ماه بعد واندل بی شباهت به گوساله ای نشده بود ، پدر سگ مثل اینکه میراث از گاو کوهی برده بود .

از همه بدتر خوش اشتها هم شده بود و جز گوشت خام و قلم گاو چیز دیگری نمیکشود و بمصداق نان گندم شکم فولادی میخواهد آخر کار مست هم شده بود و بیخودی به پروپای خلق خدا می پیچد و بمحض اینکه دوستی آشنائی ، آب حوضی ، بنده خدائی بخانه ما میآمد « واندل » تا يك پاچه شلوار آن مادر مرده را نمی کند و ل کن

واندل

معامله نبود، و یا اگر خدای نخواستہ در کوچه باز میماند و واندل زنجیر نبود بکوچه میرفت و بہ صغیر و کبیر رحم نمیکرد.

کم کم داد و فریاد همسایہ ہا بلند شد و دوسہ بار مرا بہ خاطر واندل بکلانتری بردند و منکہ دیدم دیگر نہ از پس شکم واندل بر - میآیم کہ با گوشت و آشغال گوشت و استخوان قلم سیرش کنم و نہ حریفش میشوم کہ کار باہل کوچه نداشته باشد بفکرافتادم بیرونش کنم و از شرش راحت بشوم... ولی مگر میرفت؟! بقول معروف نان اینجا آب اینجا. کجا برود بہتر از اینجا؟...

دوسہ بار در جوالش کردم و بکرج و آبعلی و جاجرو و بردمش و ولش کردم و وقتی بخانہ آمدم زودتر از من آمدہ بود؟! بہ برزن شہرداری محل شکایت کردم کہ بلکہ بیایند، زہری، تریاکی، کوفتی، زہرماری باین واندل بالاخوردہ بدہند و جان مرا و خلق خدا را خلاص کنند گفتند اعتبار نداریم، میتوانی خودت خفہ اش کن!

بہ جمعیت حمایت حیوانات شکایت کردم کہ بیائید فکری بحال واندل بکنید یا زہرش بدہید و بکشیش یا بپرسیدش و خودتان ازش حمایت کنید کہ روزگار مرا سیاه کردہ گفتند جایش همانجا خوب است و اگر دست بہ ترکیبش بزنی و یا یک «مو» از تن واندل کم بشود تحت تعقیب قرار میدہیم! شدہ بود فیل مارا جہ نہ از پس شکمش برمی آمدم و نہ میتوانستم دست بہ ترکیبش بزئم! از ہمہ بدتر سربرج کہ میشد عباس آقا قصاب یک صورت حساب چہل و سہ چہار تومانی بابت خورد و خوراک واندل بدرخانہ میفرستاد.

روزہا امان از درو ہمسایہ برید بود و شب ہا کہ میشد بخاطر محبتی کہ بمن داشت، اگر از دیوار خانہ ہمسایہ ہفتمی گربہ ای رد میشد واندل پاشنہ دہانش را میکشید و قریب یک ساعت پارس میکرد و یا اگر صدای پای عابری در کوچہ بگوشش میرسید بخیالش دزد آمدہ اموال صاحبش را ببرد درست از روی ساعت یک ساعت نعرہ می - کشید و پارس میکرد و خودش را بدر دیوار میزد، شبہا ہم باین ترتیب

خسرو شاهانی

خواب اهل کوچه را حرام میکرد. پدر سگ خیلی خوش نفس بود خیرات امواتش دم باد هم میخوابید و دیگر به جل و پلاس و آغل خشتی خودش نمیساخت و شب که میشد حتماً میبایست برای استراحت باطاق من بیاید و پائین پای بنده روی تخت خواب بخوابد و من هم از ترس اینکه بحیاط ورود و سرو صدان کند شبها تا صبح لاشه سنگین چهل پنجاه کیلوئی اش را روی لحافم تحمل می کردم .

ما هر چه زدیم «واندل» وارو به اش رازد و هر برگی رو کردیم قوی ترش را رو کرد و مثل دست شکسته و بال گردنم بود که هنوز هم هست.

چند وقت پیش در روزنامه ها خواندم که از طرف جمعیت حمایت حیوانات مسابقه ای برای انتخاب زیباترین سگ ترتیب داده شده و از دارندگان سگ خواسته بودند که در فلان روز و فلان ساعت با سگ هایشان در محل اداره جمعیت حضور بهم رسانند تا با نظر داوران مسابقه زیباترین و نجیب ترین سگ انتخاب بشود و به برنده هم پنج هزار تومان جایزه میدهند.

فکری کردم و دیدم چه بخوام و چه نخوام این «واندل» که و بال کردن من هست و هیچ کارش هم نمی توانم بکنم از نظر قد و قواره و شکل و ترکیب هم که پری زشت نیست فقط کمی نانجیب است که اگر داوران مسابقه متوجه نانجیبی اش نشوند هیچ بعید نیست که واندل برنده مسابقه بشود و من هم صاحب پنجمزار تومان پول ! سنگ مفت گنجشک مفت، خدا را چه دیدی؟

دیگر نمیدانستم سگی که در مسابقه زیبائی اندام و نجابت و اخلاق ! شرکت میکند روزی سه کیلو قلم گاو بعنوان « دسر » نمی خورد !

بخیالم فقط نمره را بزیبائی اندام و هیکل کشیده و دم براق و درندگی سگ میدهند.

روز معهود چهار متر طناب علفی مخصوص بار بندی کاه یون خریدم و دو لا کردم و بگردن پت و پهن « واندل » بستم و یک سر طناب

واندل

را هم دور میج دستم تاب دادم و بطرف محل تشکیل مسابقه راه افتادیم .

در خیابان دونفری ! که راه میرفتیم بی اغراق گوشهای واندل تاسر شانه من میرسید! و همین هیكل برازنده « واندل » موجب شده بود که جلب توجه عابریں را بکند و عده ای بیکار را دنبال ما بکشاند .

خواستم سوار تا کسی بشوم ولی مگر واندل از در تا کسی تو میرفت ؟ عرض در تا کسی نیم متر پهنای سینه واندل سه چارك ؟! بهر تقدیر . صلاح را در پیاده روی دیدیم، من و واندل دوش بدوش هم مسافت بین خانه و محل مسابقه را پیاده طی کردیم . وقتی نفس زنان و عرق ریزان وارد سالن مسابقه شدیم دیدیم در حدود دو یست سیصد نفر گوش تا گوش، زن و مرد ، پیر و جوان و دختر و پسر روی صندلی ها نشسته اند و هر کدام زنجیر طلائی رنگ نازکی که يك سرش بگردن سگی بسته است بدست دارند و سگهایشان هم یا زیر پایشان خوابیده و یا در بغل صاحبانشان فرو غمزه می آیند . من و واندل که وارد سالن شدیم همه جا خوردند ، حق هم داشتند . سگهای آنها کجا کوساله ای که من بهمراه داشتم کجا ؟

چه سگهایی؟ مثل عروسك فرنگی قهوه ای، سپید، مشکی، پشمالو، پوزه پهن، گوش دراز دم کوتاه دست کوچولو و پا کوچولو و انواع و اقسام سگهایی که من در عمرم ندیده بودم و از نظر قد و قواره هم باندازه يك كف دست یا کمی بزرگتر بودند که اگر وزن شان می- کردند پنج تا شان چهار کیلو نمیشدند و صاحبانشان از سگهایشان خوشگل تر بودند و سگهایشان از خودشان قشنگ تر!

چشم واندل که به جمعیت و به سگها افتاد پره های بینی اش بحرکت درآمد، دماغش تیر کشید! چشمهایش گرد شد و دوسه بار گوشهایش پس و پیش رفت و یکهو از جا کنده شد و بطرف جمعیت خیز برداشت و خدائی بود که من سر طناب واندل را دور میج دستم تاب داده بودم .

خرو شاهانی

نهیبی به «واندل» زدم و باپنجه پا لگدی به زیر شکمش
کوبیدم وواندل موقتاً آرام شد ولی آرامش قبل از طوفان!
پدرسگ مگر چشموای هیزش را از روی سگهای نروماده مردم
برمیداشت ؟

مثل خرس تیرخورده بخودش می پیچید وخرناسه میکشید .
از ترس واندل روی صندلی که اطرافش تاشعاع هفت هشت متر
خالی بود نشستم وواندل هم زیر پای من نشست . يك پایم را روی پشت
واندل ستون کردم و بانتظار ورود داوران مسابقه نشستم اما يك ثانیه
خرناسه واندل که بی شباهت به خرناسه گاو سر بریده ای نبود قطع
نمیشد .

شرکت کنندگان مسابقه بادیدن من و «واندل» شروع کردند
بایکدیگر به پیچ کردن ، یکی میگفت:
گوساله است، یکی میگفت خرس قطبی است آن یکی میگفت
بچه گاو میش است دیگری میگفت گراز است وواندل که گوشش باین
حرفها بدهکار نبود با چشمهای هیز ودریده اش زل زده بود و مشغول
چشم چرانی بود وپی فرصتی میگشت که طنابش را ازدست من بکند
و در این باغ پر گل و گله سگ بیفتد و دلی از عزادر آورد، حق هم داشت
حیوانك دوسالی که در خانه من بود رنگ سگ ماده بخودش ندیده
بود .

... بالاخره هیئت داوران وارد سالن شدند و بترتیب حروف
الفبا مسابقه را آغاز کردند.

سگهای تربیت شده واصل، ژله و كيك و بوقلمون خورده و
کلاس دیده وروی تشك پر خوابیده یکی یکی وارد صحنه شدند و جلو
داوران مسابقه منغول هنر نمائی شدند و مثل مانکن ها اول قری میدادند
و دم وگوشی می جنبانند و بایکایك داوران مسابقه دست میدادند و بعد
بدستور صاحبان شان مردم می نشستند و باروی دوپا می ایستادند و قرو
قنبیله می آمدند... و از اینکارها ، هنر نمائی سگها تمام میشد یکی دو
نفر از هیئت داوران آنها را بامتر و سانتیمتر اندازه می گرفتند و با

واندل

ترازوی مخصوصی میکشیدنشان و وزنشان را معلوم میکردند و نمره‌ای میدادند و نوبت به سگ دیگری می‌رسید .

قروغمزه آمدن سگها و سردم نشستن شان آتش حرص و ولع و شاید هم آتش شهوت و حسادت و اندل پدرسگ مرا تیز کرد، حق هم داشت آخر شما نمیدانید این سگها چه قروا طواری می‌آمدند و چه دلبری‌ها که نمیکردند؟ منکه صاحب و اندل بودم مات و مبهوت شده بودم و نمی‌توانستم يك لحظه چشم از حرکات شیرین سگهای شرکت کننده در مسابقه بردارم تا چه رسد به واندل !

نمیدانم سگ پنجمی بود یا ششمی که واندل پدرسگ از غفلت و بهت زدگی من و شل شدن طناب دور دستم سوء استفاده کرد و مثل گراز تیز خورده‌ای که بطرف شکارچی خیز بردارد بایک خیز بوسط صحنه پرید و تا من رفتم بخودم به جنبم خودش را به سگ میان صحنه رساند و پس کله حیوانک را گرفت و مثل توپ بزمینش کوفت ! با حمله برق آسای واندل نظم جلسه بهم خورد وزن و مرد بهم ریختند، سگها از ترس واندل زنجیر هایشان را کردند و بدنبال راه فرار میگشتند، دخترها وزننها جیغ می‌کشیدند و در سالن در بسته مسابقه خودشان را بدرود دیوار میزدند ولی مگر کسی جلو دار این گرگ گرسنه میتوانست بشود؟

واندل هم مثل گرگی که در میان رمه‌ای گوسفند افتاده باشد به صغیر و کبیر، سیاه و سفید، نر و ماده رحم نمیکرد، گوش و دمی بود که از سگهای مادر مرده میکند .

منهم بدنبال «واندل» دور سالن میدویدم و فریاد می‌زدم ... واندل ... واندل ... ول کن ؟! ... نو کرتم ول کن ... چکار میکنی ... واندل ... واندل جان دستم بدامن ... واندل ! غلط کردم ... واندل ! ... و واندل هم بخیالش که من تشویقش میکنم که باز هم برایم هنرنمایی بکند و رشادت بخرج بدهد دیوانه‌وار سگهای نازنین مردم را می‌جوید و لت و پار میکند .

در دسرتان ندهم قریب یک ساعت تمام در سالن در بسته مسابقه واندل دوید و درید و برید و جوید و منهم بدنبالش دیگر نه پشیمی به تن،

خسرو شاهانی

نه گوشی بسر^۱ و نه دمی پمانحت سگهای مادر مرده گذاشت، باز خیر ببینند که بصاحبان سگها کاری نداشت.

بهر تقدیر، و وقتی واندل خوب کارهایش را کرد و خسته شد نگاهی از روی غرور و فتح و پیروزی بمن انداخت و آرام شد و من موفق شدم سر طناب واندل را بگیرم.

هیئت داوران در میان گریه وزاری و شیون صاحبان سگها وزوزه و زنجموره سگهای مجروح و همه جا دریده شده صورت جلسه ای تنظیم کردند و مرا با واندل بجرم بهم زدن نظم جلسه مسابقه تحویل کلانتری و مقامات انتظامی دادند. صاحبان سگها هم ادعای خسارت کردند.

پرونده تشکیل شد ولی چون من در این ماجرا تقصیری نداشتم و واندل را هم نمیشد زندانی کرد قرار شد که فقط پنج هزار تومان بعنوان خسارت و غرامت بصاحبان سگهای آسیب دیده و جراحت برداشته بپردازم و چون این پول را یکجا نداشتم آنرا تقسیط کردند که از قرار ماهی دو یست و پنجاه تومان بپردازم.

تا حالا دو هزار و پانصد تومانش را داده ام مانده دو هزار و پانصد تومان دیگر، واندل هم هست! نمیدانم چکارش کنم؟! بعضی وقتها که حرصم میگیرد بخصوص سر بر ج که قسط را از مواجیم کم میکنند به واندل میگویم . . . می آئی بمسابقه انتخاب زیباترین و نجیب ترین سگ برویم و پنج هزار تومان ببریم؟ پدر سگ سردم می نشیند و نیشش تابنا گوشش باز میشود ... پررو!!

پایان



امیر کبیر منتشر کرده است:

آدم عوضی (کتابهای پرستو)

نوشته خسرو شاهانی

برای آنکه نمونه‌ای از پرداخت قصه‌های کتاب آدم عوضی را که نام این مجموعه است بدست دهیم به ابتدای قصه آدم عوضی نگاه می‌کنیم: «نمی‌دانم خودم را چطور به شما معرفی کنم، همانطور که هستم یا غیر از آنچه هستم و اگر غیر از آنچه هستم خودم را معرفی کنم آدم دروغگویی هستم و اگر همانطور که هستم معرفی کنم یقین دارم شما هم درباره من همانطور قضاوت خواهید کرد که دیگران می‌کنند و همان حرفهایی را پشت سر من خواهید زد که دیگران می‌زنند ولی مثل اینکه بهتر است واقعیت را بگویم:

آدمی هستم که زبانم به اختیار خودم نیست، خیلی هم چوب این زبان بی‌بند و بار را خورده‌ام، ولی از پشش برنیامدم نمی‌دانم خمیره‌ام را اینطور سرشتند یا تربیت خانوادگی من اینطور بوده و یا همه باید مثل من باشند و نیستند یا مثل من هستند و رل بازی می‌کنند، یا جان کلام: من عوضی‌ام یا دیگران...

شاهانی در مقدمه‌واری طنزآمیز و نیشدار بر این کتاب می‌نویسد:

دوستم می‌گفت خوشا به حال شما نویسندگان که عمرتان را مثل ما بیهوده تلف نکردید. گفتم خوشا به حال شما که از این بیهودگی ردیابی باقی نمی‌گذارید. «آدم عوضی» پانزده داستان را در برمی‌گیرد.

بالارودیه‌ها و پائین رودیه‌ها

نوشته خسرو شاهانی

یک رودخانه نسبتاً طولانی، از شمال به جنوب شهر ما را به دو منطقه تقسیم می‌کرد. این که می‌گویم «رودخانه» یقین دارم شما در نظر رودخانه‌ای را مجسم می‌کنید که سال به دو ازمده ماه آب در آن جریان داشت و مردم شهر ما روی این رودخانه کشتی‌رانی و قایق‌سواری می‌کردند و یا اوقات تعطیل و ایام فراغتشان را روی این رودخانه یا کنارش با صید ماهی و شنا و این جور کارها می‌گذرانند نخیر! رودخانه‌ای بود خشک و بی‌آب که در بعضی از روزهای فصول مختلف سال - که بارندگی می‌شد سیلاب را از میان شهر عبور می‌داد و بخارج هدایت می‌کرد و درواقع - سیلی بشمار می‌رفت که ما به آن می‌گفتم «رود» و فقط در روزهای بارانی - بخصوص ایام بهار - این رودخانه برای چند ساعت یا یک یا چند روز (بستگی به میزان بارندگی داشت) این رودخانه بخودش آب می‌دید و در روزهای دیگر سال خشک بود و محل اطراق سگها و الاغهای بلخی و الاغدارهایی بود که از خارج شهر برای اهالی آذوقه و تروبار می‌آوردند.

آنچه در بالا آمد ابتدای قصه کوتاه «پائین رودیه‌ها و بالارودیه‌ها» است. کتاب حاضر، دارای شانزده قصه دیگر، از خسرو شاهانی، طنزپرداز معاصر است، نویسنده‌ای که به گفته خودش هیچ فرقی نکرده جز اینکه موهایش سفیدتر شده و به عدد «صفر» نزدیکتر شده است.

شلوارهای وصله‌دار

رسول پرویزی

رسول پرویزی، خود را با شلوارهای وصله‌دار به ثبت رساند. انسان که عنوان کتاب نام دیگر رسول پرویزی شد. اثری که خالقش را، نویسنده‌ای ژرف‌نگر، زبردست و پژوهنده نشان داد. او با این اندیشه به میدان آمده بود (که از قلم تیشه‌ای) بسازد (اما افسوس که نشد) و در پیشگفتار همین کتاب به قلم او می‌خوانیم: (تیشه من به ماله بدل شد). پرویزی، ابتدا طرحی دیگر برای این کتاب در سر داشت، اثری که از خاطرات او وام می‌گیرد، خاطره‌هایی از مدرسه‌ای نکبت‌زا با شاگردانی ژنده‌پوش و با شلوارهایی وصله‌دار. کتاب مجموعه‌ای است از بیست داستان که از ژرفای واقعیت زندگی مردم جنوب برمی‌خیزد، با نشانه‌هایی هنرمندانه از گوشه و کنار زندگی نویسنده و بیانگر دردها و رنجهای زندگی، در نمایشی از هزل و طنز.

لولی سرمست

نوشته رسول پرویزی

لولی سرمست حاوی نه داستان کوتاه است از رسول پرویزی که از زندگی مردم گوشه و کنار این ملک و بیشتر از زندگی مردم شیراز، مایه گرفته و صادقانه از غم و درد مردم با ما سخن می گوید.

رسول پرویزی در لولی سرمست وقایعی را مایه کار خود قرار داده است که نظایرش را بارها دیده و یا شنیده ایم اما تاکنون فرصت اندیشیدن به این ماجراها را نداشته ایم.

پرویزی با نوشته هایش می خواهد ما را با خود به سیر ماجراهایی ببرد که خود ما نیز قسمتی از آنیم و با تمام بی اطلاعی در ماجرا دخالت مستقیم داریم و به نوعی در درماندگی آدمهای داستان مقصریم.

«اشک داغم به سردی ضریح گرمی می بخشد. شمع هم روشن کردم کم کم دلم آرام گرفت و احساس کردم حاجتم روا گشت. عقب عقب از صحن مطهر درآمدم و چون در رواق امامزاده روی لبه سنگی نشستم که بند کفش لعنتی ام را ببندم.....»

کمدی افتتاح

نوشته خسرو شاهانی

کمدی افتتاح چنانکه از نامش برمی آید درحقیقت مضحکهای است از رخ دادهایی که بیان آنها بصورت جدی نه تنها دلپذیر نیست، بلکه پذیرفتنش برای خیلی ها گران می آید.

خسرو شاهانی را به عنوان یک طنزنویس می شناسیم و می دانیم که عمری است «قلم را به چشم خودش و به چشم کاغذ» کرده است.

کمدی افتتاح دربرگیرنده چهارده داستان کوتاه از این نویسنده است که در هر کدامش واقعه ای به مسخره گرفته شده و با گونه ای دیگر از تلخی به جان ناآگاه نیشتر زده است.

یکی از صفات شاهانی بی پیرایه نوشتن اوست. او واقعه را می پردازد. همه چیز را می بیند و آنچه را که زشت تر، می بیند برای جلب توجه لباسی بهتر می پوشاند. با طنزی و طعنه ای نظرها را به سوی موضوع مهجوری برمی گرداند و خودش با شیطننت از گوشه ای سرک می کشد.

[پارچه سفیدرنگی روی موتور کشیده بودند و مثل مرده غسل داده کفن پیچش کرده بودند که تا قبل از ورود آقای رئیس و همراهان چشم نامحرم به موتور محله ما نیفتد!]

وحشت‌آباد

نوشته: خسرو شاهانی

(خسرو شاهانی طنزنویس مشهور، این بار «وحشت‌آباد» را به‌ارمغان دارد، دیدگاه او در این مجموعه مثل همیشه اجتماع و جزئیات روابط آدمهاست، با بیانی سخت هجائی و هزل‌آمیز. شاهانی غیر از داستان وحشت‌آباد به این مضامین نیز پرداخته است: بنده‌زاده‌ی اخوی- اعتصاب- مهمانی- برج تاریخی- نبش قبر- عرق ملی- راز- متفقین- آئین شوهرداری- هلی کپرنشین- شیرماهی- عکس آشنا- شکست ناپذیر- رمز موفقیت.)

در همه این داستانها، در ورای دید مطایبه‌آمیز نویسنده، انتقادی دقیق از مردم و اجتماع زمانه به‌چشم می‌خورد. شاهانی در مقدمه کوتاه کتابش می‌نویسد: «خیلی سعی کردم که داستانهای این کتاب را شیرین‌تر از این بنویسم، نشد». و این تصویری است از یک لوجه بن بست در داستان «وحشت‌آباد»:

فهرست سالیانه انتشارات خود را منتشر کرده‌ایم.

علاقمندان کتاب به آدرس «تهران- سعدی شمالی- بن بست فرهاد- شماره ۲۳۵- دایره روابط عمومی مؤسسه انتشارات امیرکبیر» برای ما نامه بنویسند تا فهرست را- به رایگان- برای آنان بفرستیم.

بها : ۶۵ ریال